

مرتضی محیط

دشمنان جامعه‌ی شهروندی

بحران ساختاری نظام سرمایه (۲)

جنبه‌ی سوم اهمیت درک تفاوت میان دو مقوله‌ی نام‌برده، مربوط به تشخیص ماهیت بحران «آرام» کنونی است: بحرانی که امروزه حتی سرسخت‌ترین میجیزگویان نظام، چون هنری کیسنجر و میلتون فریدمن نیز بر وجود آن اذعان دارند. شکافتن این مطلب نیاز به بیان برخی اصول بنیانی اقتصاد سرمایه‌داری دارد. از این رو بحث را با نقل قولی از مارکس آغاز می‌کنم:

«هدف فرایند مستقیم تولید (...) ارزش اضافی است. همین که مقدار معینی ارزش اضافی در کالاها تجسم یافت، ارزش اضافی ایجاد شده است (...) حال بخش دوم این فرایند فرا می‌رسد. همه‌ی انبوه کالاهای [تولید شده] باید بفروش رسند. اگر این کار صورت نگیرد یا تنها بخشاً انجام گیرد و یا به بهائی پائین‌تر از بهای تولید (Cost of Produktion) فروختن شوند، گر چه کارگر استثمار شده است، اما این استثمار برای سرمایه‌دار تحقق پیدا نکرده است. در این صورت ممکن است یا هیچ ارزش اضافی نصیب او نشود و یا حتی به معنای از میان رفتن بخشی از سرمایه‌ی او یا تمام آن باشد. شرایط استثمار مستقیم و تحقق ارزش اضافی یکسان نیستند. این دو هم از نظر منطقی و هم از جهت زمانی و فضا جدا از هم‌اند. شرایط دسته اول استثمار مستقیم تنها به قدرت تولیدی جامعه (بارآوری کار) بستگی دارد. ادامه در صفحه ۹»

شیدان وثیق

خاتمی یا استیصال "سکولاریسم" در ایران

(بخش دوم)

از «آگورا» تا «رئیس نخست» ۱

(قسمت اول)

"... و زنوس به هرمنس گفت: سیاست را بین همه انسان‌ها تقسیم کن تا همه از آن بهره‌مند شوند، چه شهرها پایدار نخواهند ماند اگر این هنر، بسان سایر هنرها، انحصاراً میان تنی چند توزیع گردد." (پروتاگوراس)

"روزی که خدا شما را آفرید، مایه وجود کسانی را که قرار بود در آینده زمام امور کشور را به دست گیرند با زر سرشت، دستیاران آنان را با سیم و کشاورزان و دیگر پیشه‌وران را با آهن و مفرغ." (افلاطون)

"بنابراین رئیس نخست آنچنان کسی است که بطور مطلق نیازمند به رئیسی دیگر نیست که بر او ریاست کند... او هر کس را به کاری که باید انجام دهد... رهبری می‌کند... او همان کسی است که باید گفت مورد وحی الهی واقع شده است..." (فارابی)

ادامه در صفحه ۳

در چند هفته گذشته جامعه شهروندی ایران با بحرانی فزاینده روبرو بود. این بحران با انتخابات مجلس خبرگان آغاز شد. در آن زمان جناح راست هیئت حاکمه، برای آنکه رقباتی «چپ» و «میانه‌رو»ی خود را از میدان بدر کند، «جامعه مدنی» را مورد پاتک قرار داد تا بتواند موقعیت خاتمی را تضعیف کند که با وعده‌ی استقرار حکومت قانون و جامعه مدنی توانسته بود در انتخابات ریاست جمهوری به پیروزی شگرفی دست یابد.

یکی از دستاوردهای بسیار با اهمیت پیروزی خاتمی در انتخابات ریاست جمهوری بازگشت مردم و به ویژه زنان و جوانان به میدان سیاست بود. جناح راست که از شکست خود در این انتخابات دچار سرگیجه گشته بود، در آغاز خود را مجبور دید در برابر جنبش مردم عقب‌نشینی کند و سیاست صبر و انتظار را در پیش گیرد. اما هنگامی که روشن گشت جناح چپ و میانه هیئت حاکمه با سوار شدن بر دوش جنبش مردم میکوشد نهادهای اقتصادی و سیاسی را از زیر پوشش جناح راست بیرون آورد، جناح راست به رهبری خامنه‌ای خود را مجبور دید به سرکوب مخالفین خویش پردازد.

نخست نزدیکترین همکاران خاتمی و در رأس همه کرباسچی شهردار تهران بخاطر «فساد اداری» به دادگاه کشانیده و به زندان و جریمه مالی محکوم شدند. سپس حمله به مطبوعات دگراندیش آغاز گشت. در برخی از موارد ناشرین و سردبیران چنین نشریاتی دستگیر و در دادگاه‌های فرمایشی به زندان و جریمه و شلاق محکوم گشتند. پس از آن عناصر اپوزیسیون همچون مهندس امیرانتظام و دکتر ابراهیم یزدی مورد حمله قراتر گرفتند. ادامه در صفحه ۲

آغاز سال نو مسیحی را به همه‌ی پیروان این

دین و به ویژه به مسیحیان ایران شادباش

می‌کنیم.

منوچهر صالحی

((برابر))ها و ((نابرابر))ها

جورج اُرول در اثر خود «کشتزار جانوران»، سرزمینی که در آن همه‌ی جانوران باید با یکدیگر برابر میبودند، مینویسد: «همه جانوران با یکدیگر برابرند، اما خوک‌ها از دیگران برابرتند». اُرول می‌خواهد با این جمله ظن‌آمیز نشان دهد که در «کشتزار جانوران» هر چند از «برابری» سخن گفته میشود، اما «نابرابری» در هیئت «برابرتی» بودن خود را نمایان ساخته است.

اُرول در سال ۱۹۴۵، یعنی در سالی که جنگ جهانی دوم پایان یافت و «جامعه ملل» برای برقراری نظم جهانی تشکیل گردید که در محدوده آن تمامی ملت‌ها میبایست از حقوقی «برابر» برخوردار میبودند، اثر خود «کشتزار جانوران» را نوشت. او آشکار ساخت که در کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» آن دوران و به ویژه در اتحاد شوروی «برابری» واژه‌ای میان‌تهی بیش نیست. اوضاع بین‌المللی نیز بسرعت اندیشه «برابری» «جامعه ملل» را به نظمی «نابرابری» در «سازمان ملل متحد» بدل ساخت. در این سازمان ۵ کشور جهان به عنوان «عضو دائمی شورای امنیت» انتخاب شدند. ادامه در صفحه ۱۵

دشمنان جامعه‌ی ...

امیرانتظام دیگر بار روانه زندان اوین گشت و دکتر یزدی و چند تن دیگر از رهبران اپوزیسیون «قابل تحمل» که در ایران بسر می‌برند، از سوی رسانه‌های گروهی جناح راست به مثابه عوامل «سیا» مورد اتهام قرار گرفتند. برخی از این نشریات تا آنجا پیش رفتند که خواست سربه‌نیستی و نابودی فیزیکی مخالفین نظام را مطرح ساختند. گام بعدی باید در جهت تحقق این خواست برداشته میشد. دیری نپائید که پروانه و داریوش فروهر که به جناح «ملیون»، یعنی به طیف سکولاری تعلق داشتند، که دکتر محمد مصدق پایه گذار آن در ایران بود، در خانه‌ی خود به ضرب چاقوهای قاتلین حرفه‌ای رژیم سلاخی شدند. ربودن، شکنجه و کشتن نویسندگان و پژوهشگران داخل کشور که تحت تأثیر جنبش توده‌ها خواست بازسازی کانون نویسندگان مستقل از نهادهای دولتی را مطرح ساختند، گام بعدی از اقداماتی بود که جناح راست برای تحکیم سیادت خود باید بدان دست میزد. در این رابطه تا کنون دکتر مجید شریف، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، یعنی سه تن از پژوهشگران، شاعران، نویسندگان و مترجمین برجسته‌ای که در ایران بسر می‌برند، قربانی توطئه‌ای شوم و دهشتناک شدند که جناح راست حکومت طراح اصلی و تعیین کننده آن است.

در حال حاضر در ایران، در میان محافل سیاسی موافق و مخالف حکومت، همه جا شایع است که «فدائیان اسلام» که یکی از نیروهای تعیین کننده و پشت پرده جناح راست را تشکیل می‌دهند که «هیئت مؤتلفه» نماد بیرونی و مرئی این جریان است، عامل اصلی کشتارهای سیاسی اخیر می‌باشد. مردم می‌گویند که رفسنجانی در پشت تمامی این ماجراها قرار دارد. محافل اپوزیسیون در ایران بر این باورند که جناح راست می‌خواهد با دست زدن به چنین جنایاتی زمینه را برای استعفاء خاتمی فراهم سازد تا رفسنجانی بتواند بار دیگر ریاست جمهوری را از آن خود گرداند.

صرف نظر از این شایعات که از وضعیت روانی جامعه پرده برمیدارد، باید دید چرا طراحان جناح راست در تعیین قربانیان خویش این گزینش و این ترکیب از شخصیت‌های سیاسی- فرهنگی را انتخاب کردند؟

تمامی سیستم‌های سیاسی که دارای سرشتی استبدادی هستند، برای آنکه بتوانند مردم را از میدان سیاست بیرون رانند و آنها را دچار نومیدی گردانند و نسبت به سرنوشت خویش بی تفاوت سازند، باید از خشونت و قهر به مثابه ابزار تثبیت سلطه بهره گیرند. برای نظام‌های دیکتاتوری خشونت حکومتی امری عادی و ذاتی است.

اما در دورانی که بخاطر کاستی‌های حکومت استبدادی زمینه برای رشد جنبش توده‌ها فراهم گردد، زمانی که توده‌ها در صدد حضور خود را در میدان سیاست به رژیم استبدادی تحمیل کنند و اجازه نمانند که مشتکی کارگزار استبداد با توسل به مشروعیت‌های غیر مردمی، نظیر «حکومت اسلامی» و «حکومت دینی» خواست و امیال خود را بر جامعه تحمیل کنند، در چنین وضعیتی حکومت استبدادی با ایجاد ترس و دهشت در جامعه، آنها را بکار بُرد خشونت توسط افراد و گروه‌هایی که بطور مرئی و آشکار در جامعه حضور ندارند، میکوشد مردم را نسبت به کمبود امنیت در جامعه حساس سازد و باین ترتیب برای آنها این توهم را ایجاد نماید که ادامه‌ی بقای حکومت استبدادی که امنیت جانی و مالی آنها را تأمین میکند، بهتر از وضعیتی است که در آن گروه‌های فشار وابسته به محافل «نامرئی» میتوانند بدون آنکه گرفتار چنگال عدالت گردند، سرخودانه به جان و مال و ناموس مردم تجاوز کنند.

پس کشتن پروانه و داریوش فروهر، ربودن، شکنجه و خفه کردن مجید شریف، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده باید از یکسو برای افکار عمومی آشکار می‌ساخت که خاتمی به مثابه بالاترین

مقام اجرائی کشور، در تأمین امنیت جانی و مالی مردم عاجز است و از سوی دیگر نیروهای روشنفکری و «ملیون» باید پی می‌بردند که اگر به مقاومت خود در برابر سیادت دینی جناح راست همچنان ادامه دهند و خواهان استقرار جامعه مدنی و حقوق دمکراتیک شوند، در آن صورت سرنوشتی بهتر از فروهرها و سه نویسنده و پژوهشگر شهید نخواهند داشت.

رخدادهای پس از کشتار اپوزیسیون دمکراتیک نشان داد که عوامل جناح راست در گزینش قربانیان خود بسیار آگاهانه عمل کرده است. آنها کسانی را به مثابه قربانیان خود برگزیدند که به جریاناتی تعلق داشتند که در حال حاضر زمینه برای رشد آن نیروها در ایران بسیار مناسب شده است.

کشتار نویسندگانی که به هیچ دسته و گروه سیاسی وابسته نبوده، اما خواهان تحقق جامعه‌ای دمکراتیک متکی بر آزادی‌های فردی و عدالت اجتماعی بودند، باید اکثریت خاموشی را که پس از پیروزی خاتمی در انتخابات پا به عرصه کشمکش‌های سیاسی- اجتماعی گذاشته است، دوباره «خانه نشین» سازد.

فروهرها بر خلاف دکتر یزدی و نهضت آزادی، سمبل جنبش ملی و دمکراتیک ایران بودند. آنها هیچگاه دین را به محور اصلی مبارزه سیاسی خویش بدل نساختند. دشمنان دمکراسی و جامعه‌ی شهروندی نمیتوانستند به پروانه و داریوش فروهر برچسب «عامل بیگانه» زنند، زیرا تاریخ زندگانی این دو، تاریخ استقلال طلبی و مبارزه بخاطر تحقق ایرانی مستقل و آزاد بود. همین انگیزه و نه گرایشات اسلامی، سبب شد تا داریوش فروهر در هنگام انقلاب به خمینی بپیوندد و پس از پیروزی انقلاب در دولت موقت مهندس مهدی بازرگان در مقام وزیر کار فعالیت کند. پس کشتن ناجوانمردانه‌ی آن آزاد زن و آزاد مرد هشدار است به کسانی که در پی تبدیل «مدینه‌النبی» خاتمی به «جامعه مدنی» مبتنی بر دمکراسی و حقوق شهروندی هستند. شعارهایی که دانشجویان در روز شانزده آذر در جریان «همایش پرسش و پاسخ با رئیس جمهور» مطرح ساختند، یعنی فریاد «درود بر مصدق»، نشان میدهد که مردم ایران و به ویژه جوانان در صدد از دستاوردهای دوم خرداد ۱۳۷۶ فراتر روند. آنها خاتمی را در برزخ گزینش میان «مدینه‌النبی» متکی بر «ولایت فقیه» و جامعه دمکراتیکی که دکتر مصدق سمبل و نماد ملی آن است، قرار داده‌اند. تاریخ ملت‌های دیگر نشان میدهد که در تلاش برای تحقق جامعه دمکراتیک، دیر یا زود راه خاتمی و مردم از یکدیگر جدا خواهد گشت. **سردبیر**

Tarhi no

طرحی نو

«طرحی نو» تریبونی آزاد است برای پخش نظریات کسانی که خود را پاره‌ای از جنبش سوسیالیستی چپ دمکراتیک ایران میدانند. هر نویسنده‌ای مسئول محتوای نوشته‌ی خویش است. نظرات مطرح شده الزاماً نظر شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران نیست.

«طرحی نو» با برنامه‌ی ویژه‌نگار تهیه میشود. شما میتوانید برای آسان شدن کار، دیسک نوشته‌های خود را برای ما ارسال دارید. نوشته‌های درپافتی پس داده نمیشوند.

لطفاً برای تماس با «طرحی نو» و ارسال مقالات و نوشته‌های خود با آدرس زیر مکاتبه کنید.

Postfach 1402
55004 Mainz
Germany

لطفاً کمک‌های مالی و حق اشتراک خود را به حساب زیر واریز کنید و کپی فیش بانکی را برای ما ارسال دارید.

Mainzer Volksbank
Konto/Nr. : 119 089 092
BLZ : 551 90000

آدرس تماس با مسئولین شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران:

Postfach 102435
60024 Frankfurt
Germany

خاتمی و استیصال ...

"مرکز به اندازه کافی روی این نکته تأکید نخواهد شد که فلاسفه بزرگ یونانی معرف تباهی تمامی ارزش فطری یونانی می‌باشند." (نیچه)

"تنها زمانی که انسان، نیروهای خود را بمشابه نیروهای اجتماعی می‌شناسد و سازمان می‌دهد و نیروی اجتماعی را بصورت نیروی سیاسی از خود جدا نمی‌سازد، تنها در آن هنگام است که رهایش بشری انجام می‌پذیرد." (مارکس)

در بخش پیشین ("در غرب خبری هست!")، طرحی نو شماره ۲۲) نوشتیم که خاتمی، از همان درآمد کتاب خود، ضمن تأکید بر اهمیت تأملی فلسفی درباره فقدان «سیاست» و اندیشه سیاسی ایران و همچنین بر ضرورت طرح پرسش‌های جدی، در حقیقت از انکشاف آنها و نقد فلسفی و گفتاری صریح و شفاف، آنجا که اسباب و مصالح انجام چنین تلاشی فراهم آمده‌اند، به صورتی آشکارا فرصت طلبانه، پرهیز می‌کند. او از کنار پرسش‌های اصلی - این که چه عواملی در ایران موجب نازانی «سیاست» و اندیشه سیاسی شده‌اند؟ و یا این که کدام «دستاوردهای بشری» را مد نظر دارد و برای جامعه ایران تجویز می‌کند؟ - بی پروا و عامدانه می‌گذرد و خواننده را با طرح کلیات و حواشی و تکرار مکرر معلول‌هائی چون "غفلت"، سرگرم می‌کند.

در این بخش، بررسی کتاب خاتمی را در سه زمینه پیوسته، دنبال می‌کنیم:

زمینه اول مقدمات بحثی را پیرامون بینش عامیانه و حاکم از «سیاست» و از اندیشه سیاسی در بر می‌گیرد. با اینکه خاتمی در گوشه‌هائی از کتاب خود از «سیاست» به معنای "غلب" سخن می‌راند و ظاهراً می‌خواهد حساب خود را از چنین دریافتی جدا کند، اما در واقع و به استناد مطالبی که با ارجاع به تعاریف "صاحب‌نظران" در سرآغاز کتاب می‌نویسد (از صفحات ۱۱ تا ۳۸)، او از «سیاست» همان نگرش اقتدارطلبانه‌ای را توجیه و ترویج می‌کند که همواره در تاریخ فلسفه سیاسی غرب متداول و مسلط بوده است.

موضوع دوم، در پیوندی تنگاتنگ با اولی و در رابطه با سیاست و فلسفه سیاسی یونان، ناظر بر یک «گزینه» بنیادین و تعیین‌کننده در برخورد به آن نمونه تاریخی و متغییری می‌باشد. در این مورد نیز ما نشان خواهیم داد که خاتمی در کتاب خود با «گزینه» ارزشی‌ای که در مناسبت با سیاست و فلسفه سیاسی یونان انجام می‌دهد (فصل‌های اول و دوم، تحت عناوین: "شهر زیبا در نگاه خسته افلاطون" و "معلم شهر ویران")، یعنی در یک کلام با «انتخاب» مکتب افلاطونی - ارسطونی به جای ارزش‌های غیرسیاستی «آگورایی» و پیش‌سقراطی، کاملاً در راستای فلسفه سیاسی سنتی و اقتدارگرا قرار می‌گیرد. فلسفه‌ای که، به رغم تحول و تکامل در طول تاریخ و با وجود پیدایش روندهای گوناگون در درون آن، همواره «سیاست» را بمشابه تجسمی از تقسیم کار میان انسان‌های اجتماعی، به مشابه فضائی خاص و متمایز از جامعه مدنی و سرانجام به مشابه مظهری از اعمال حاکمیت و رهبری امر دولتی (etatique) بر امر اجتماعی (social)، به عنوان تنها فرآیند طبیعی و ممکن و عقلانی، می‌شناسد و می‌پذیرد. فلسفه‌ای که از افلاطون تا به امروز با گذر از سیسرون، آگوستن، هابز و هگل، به صور گوناگون و در اشکال مختلف خردمندانه، غایت‌گرایانه، استعلاتی (transcendental)، متافیزیکی، یزدان‌شناسانه، لیبرالی و حتی "مارکسیستی" ... در طول تاریخ تفکر «سیاسی» در غرب فرمان‌روائی کرده و همواره می‌کند.

و این در حالی است که در همین طول تاریخ غرب و در برابر

همان فلسفه حاکم، یک پدیدار انتقادی - عملی - اجتماعی یا «پراکسیس»ی حضور داشته است که:

۱ - همواره به عنوان «تفکر - عملکرد»ی انسانی و اجتماعی، «آگورائی» و انتقادی، انقلابی و خود - رهایش‌گرا (auto-emancipatrice)، عموماً در موضع ضد دولتی و ضد حاکمیتی یا اپوزیسیونی، ابراز وجود و مقاومت کرده است.

۲ - همواره تاکنون در حاشیه‌ها، در مرزها، در آستانه‌ها، در نقطه‌های عطف و در اقلیت بوده است، و بدون تردید و ضرورتاً ناخالص، نامتجانس، نامسلم، کثرت‌گرا، چندگانه و متضاد می‌باشد.

۳ - سرانجام مسیر پرفرازونشیبی را تا به امروز با تردی‌ها، با پرسش‌انگیزها و با محدودیت‌های تاریخی - اجتماعی خود طی کرده است. مسیری که از سرفسطائیان یونانی به عنوان طلایه‌داران چنین تلاشی آغاز می‌شود و با گذر از نقطه‌های عطفی به همانسان نامتجانس و متغییر چون ماکیاولی، اسپینوزا، روسو و ... مارکس را در یکی از دریافت‌هایش، در دریافتی انتقادی - عملی - انقلابی - ضدغایتگرا و به مشابه بانی گسستی دیگر و پرسش‌انگیز در سیر اندیشه و عمل نقد «سیاست» و فراتر از آن نفی «سیاست»، می‌شناسد.

و سرانجام در ادامه و در راستای بحث دو بینش از «سیاست» و دو نگرش نسبت به فلسفه سیاسی یونان، نگاهی به تنها نمونه فلسفه سیاسی در ایران یعنی فلسفه سیاسی فارابی خواهیم افکند که به جرأت می‌توان آنرا افلاطونیسیم اسلامی شده نامید. و از آنجا نیز به دریافت خاتمی از این فلسفه می‌پردازیم تا از پس دیده‌ها و نادیده‌های مصلحت‌طلبانه او، بار دیگر، دوگانگی و درماندگی روشنفکر سکولاریست اسلامی ایرانی را در آشتی دادن فلسفه با مذهب، در تلفیق امر مدنی با وحی الهی و در برابری «سیاست» با "فرمان، فرمانفرما و فرمانگزار" (ص ۳۵)، مبرهن کنیم.

دو بینش متضاد از «سیاست»

خاتمی در مقدمه کتاب خود دو پرسش اصلی طرح می‌کند: سیاست چیست؟ و اندیشه سیاسی چیست؟ از همین ابتدا باید تصریح کنیم که طرح مسئله بدین صورت، یعنی آغازیدن از «سیاست» (politique) به جای حرکت از «اجتماع» (social) و فرآیند روابط اجتماعی، به معنای پذیرش ضمنی و بدون نقادی اسطوره و ایدئولوژی حاکمی است که «سیاست» و نقش آن را در مقام اصلی، تعیین‌کننده و فرماندهی قرار می‌دهد، در حالی که این پرسش که از کدام پرسش باید آغاز کرد، خود، پرسش اصلی و موضوع اساسی مورد بحث، اختلاف و جدل می‌باشد. به عبارت دیگر پرسش عمده این است که برای پاسخ به چیستی «سیاست»، آیا ابتدا باید از تعریف سیاست آغاز کرد و یا از انسان‌های واقعی و اجتماعی، از نیروهای آن‌ها، از شهر و شهروندی، از جامعه مدنی و سرانجام از مناسبات اجتماعی - تاریخی که منجر به تقسیم کار و شکل‌گیری فضای «سیاست» در «جدائی» از فضای اجتماعی شده‌اند؟ خاتمی، به سیاق متافیزیکی و ایدئالیسم غرب راه و روش اولی را برگزیده است، زیرا، همان‌طور که نشان خواهیم داد، او استنتاجات آنها را از «سیاست» بازگو و تکرار می‌کند.

نکته دیگری که باید در این جا متذکر شویم، منابعی است که نویسنده بدین منظور مورد استفاده قرار داده است. همان‌طور که در زیر خواهیم دید، این منابع به طرز حیرت‌آوری (حتی برای یک کار متوسط دانشگاهی) محدود، فقیر، عامیانه و یکجانبه می‌باشند. در یک کلام مجموعه «صاحب‌نظرانی» که خاتمی برای تعریف «سیاست» در این بخش از کتاب خود مآخذ قرار داده است، صرف نظر از فارابی، شامل دو نفر می‌شوند که از قول یکی از آنها نیز تنها به

حکومت نمونه فارابی تنها در هدایت «رئیس نخست»ی که از وحی الهی مشروعیت می‌گیرد، افضل می‌شود.

سپس خاتمی به دیدگاه عالمان متأخر در باره سیاست می‌پردازد و ابتدا تعریفی را که مورس دورژ از دو فرهنگ اخذ کرده است، نقل می‌کند:

«در فرهنگ لیتره، سیاست به: «عمل حکومت بر کشورها» تعریف شده است و فرهنگ روبر، آن را: «فن و عمل حکومت جوامع انسانی» دانسته است... همین نویسنده در جامعه‌شناسی سیاسی می‌نویسد: «... یکی جامعه‌شناسی سیاسی را علم دولت می‌داند و دیگری آن را علم قدرت. بینش دوم از آن دیگری مشهورتر و اجرایی‌تر نیز هست. همین است که ما آن را به کار خواهیم گرفت.» (ص ۱۸)

سپس به کتاب «صاحب‌نظر» دوم و آخر، اندرو وینسنت، تحت عنوان نظریه‌های دولت، اشاره می‌شود. وی به نقل از شخص دیگری که نامش برده نمی‌شود، می‌نویسد: «علم سیاست به معنی درست کلمه علمی است که دولت را بررسی می‌کند». البته همین مؤلف با توجه به اشکالها و اعتراض‌هایی که به این تعریف شده است، از جمله این که حوزه سیاست می‌تواند گسترده‌تر از دولت باشد، می‌پذیرد که «مفهوم سیاست» شاید «انطباق کامل با عرصه دولت نداشته باشد.» (ص ۱۸ و ۱۹)

بدینسان در نزد اینان، «سیاست» با دولت و فن حکومت کردن همانند می‌شود. و جالب این جاست که به زعم خاتمی، «سیاست» نه تنها در مفهوم «حقیقی» آن با وجود خارجی نهادها و قوانین و شیوه‌های اداره جامعه و وجود سازمان‌های حکومتی و جنگ‌ها و صلح‌ها و... مترادف می‌گردد، بلکه در مفهوم غیر حقیقی آن نیز، یعنی به معنای یک مقوله ارزشی یا امری «اعتباری»، همچنان مؤدی به واقعیت‌ها یا ملازم با آنها می‌باشد. یعنی به عبارت دیگر در معنای ایدئالی و ارزشی آن نیز ملزم به پذیرش مقدرات «آثار و لوازم» حقیقی که همانا «شیوه‌های اداری و سازمان‌های حکومتی» و در یک کلام امر دولتی است (Etatique)، می‌گردد. (ص ۱۹ و ۲۰)

با طرح «اندیشه سیاسی چیست؟»، خاتمی به معنا و موضوع «فلسفه سیاسی» می‌پردازد. اما به جای کاربست فلسفه در نقد فلسفه، به جای تأملی فلسفی بر خود «فلسفه سیاسی» موجود، به جای نقد تعاریف و برداشت‌های موجود و مسلط از «اندیشه سیاسی» - یعنی همه آنچه که در حقیقت باید اساس نوشتاری را تشکیل دهد که ادعای «نگاه فلسفی» را می‌کند (ص ۳۷)، چیزی که البته در کتاب خاتمی یافت نمی‌شود - او در این جا نیز بسان تعریفی که از «سیاست» از قول متخصصان دست‌چین شده ارائه داده است، از «اندیشه سیاسی» جز تکرار مباحث کلی و خارج از موضوع و طرح تعاریف عام و سنتی، مضمون دیگری عرضه نمی‌کند:

«تأمل در باره امر سیاسی را اندیشه سیاسی می‌نامیم که بر حسب ادوار و افراد، وجوه و صورت‌های مختلف داشته است از جمله:

۱- سیاست به عنوان جزئی از حکمت عملی که خود قسمی از حکمت و دانش فلسفی به معنی عام کلمه است، نوعی اندیشه سیاسی است...

۲- علم سیاست: ... سیاست به عنوان مجموعه‌ای از پدیده‌ها موضوع علم سیاست است...

۳- نحوه دیگری از فکر در باره سیاست وجود دارد که نه علم سیاست... است و نه فلسفه سیاسی. از جمله در دوران رکود اندیشه سیاسی در میان مسلمانان این نحو اندیشه رواج داشته است و مشهورترین نمونه آن را می‌توان سیاست‌نامه خواجه نظام‌المک دانست...

دو فرهنگ روبر (Robert) و لیتره (Littre) استناد می‌شود. ناگفته پیداست که از لغت‌نامه‌ها، ولو فرهنگ‌های فلسفی، عمدتاً تعاریف کلاسیک، عام و مورد پذیرش اساتید فرهنگستان تراوش می‌کند و یک تأمل انتقادی و جدی فلسفی به هیچ‌رو نمی‌تواند خود را محدود به آنها سازد، آنهم بویژه در زمینه «سیاست» که در بستر آن، افکار و ایده‌های جسورانه، سنت شکنانه و انقلابی همواره در شرایط سیطره نظریه‌های رسمی، سنتی و محافظه‌کارانه، در اقلیت بوده‌اند و تحت تروریسم نظری اگر نه قلع و قمع فیزیکی آنها واقع شده‌اند. نتیجتاً در درجه اول، این خود «فلسفه سیاسی» و خود دیدگاه‌های رایج و مسلط‌اند که باید به زیر پرسش رفته با سلاح نقد مورد شالوده‌شکنی قرار گیرند.

خاتمی می‌نویسد:

«از آنجا که «سیاست» امری تازه در زندگی و ذهن بشر نیست، مناسب می‌بینیم که در باره «چیستی» آن از پاسخی شروع کنیم که صاحب‌نظران به این پرسش داده‌اند...» (ص ۱۶)

سپس او به «بیان رأی مؤسس فلسفه اسلامی» و «دو نظر از متجددان» می‌پردازد.

آموزگار دوم، ابو نصر فارابی در احصاءالعلوم، دانش‌ها را در پنج فصل مورد بررسی قرار می‌دهد و «علوم مدنی» یا «سیاست» را در کنار فقه و کلام در یک فصل طبقه‌بندی می‌کند... و در تعریف «علم مدنی» می‌گوید: «علم مدنی از انواع افعال و رفتار ارادی و ملکات و اخلاق و سجایا و عاداتی که افعال و رفتار ارادی از آنها سرچشمه می‌گیرد، و از هدف‌هایی که این افعال و رفتار برای رسیدن به آنجا انجام می‌شود یاد می‌کند و بیان می‌دارد که چه ملکاتی برای انسان شایسته است و از چه راه می‌توان زمینه‌پذیر شدن این ملکات را در انسان فراهم کرد...»

و می‌افزاید: «راه ایجاد فضیلت در وجود انسان آن است که افعال و سنن فاضله پیوسته در شهرها و میان امت‌ها رایج و شایع باشد و همگان مشترکاً آنها را به کاربندند...»

و در ادامه بیان می‌کند که: «... این کار امکان‌پذیر نیست مگر آنکه به وسیله حکومتی که در پرتو آن این افعال و سنن و عادات و ملکات و اخلاق در شهرها و میان مردم رواج یابد.» (ص ۱۶ و ۱۷).

آنچه که فارابی در این جا در تعریف از «سیاست» به معنای اخلاق، رفتار و افعال فاضله انسان‌های مجتمع در مدینه طرح می‌کند، همانطور که خاتمی خود نیز بر آن اذعان دارد، با «اختلافاتی»، که در جای دیگر آنرا مورد بررسی قرار خواهیم داد، با «آراء فلسفی یونان بخصوص ارسطو... دارای قرابت و از یک سنخ» می‌باشد. پس شایسته‌تر و مفیدتر می‌بود که حداقل در جاتی که مبادی تعریف «سیاست» مورد تأمل قرار می‌گیرد، به گفتار بانیان اصلی و نه دست‌دوم پرداخته می‌شد، بخصوص هنگامیکه خود نویسنده از آراء فارابی در این بخش از گفتارش استتاجی به عمل نمی‌آورد و در نتیجه معلوم نمی‌شود که نویسنده در این جا چه مقصودی را دنبال می‌کند جز اینکه خواسته است در صدر «صاحب‌نظران» سیاسی یک «فیلسوف اسلامی» و ایرانی را قرار بدهد. اما با این همه لازم است که در این فرصت به دو حکم اساسی فارابی که در دیدگاه خاتمی از «سیاست» نیز بی‌تأثیر نیست، اشاره کنیم. فارابی به سیاق اندیشه افلاطونی-ارسطونی، «سیاست» را اخلاق و فضیلتی می‌شناسد که باید در وجود آدمی «ایجاد» گردد، و این میسر نیست مگر بوسیله «حکومتی» که باید این فضائل را «در میان شهرها و امت‌ها رواج دهد». «سیاست»، بدین ترتیب، در کنار فقه و کلام، «علم مدنی» نامیده می‌شود، حکمتی که تنها در اختیار و در تصاحب مراجع و مصلحین می‌باشد و از طریق آنهاست که بر جامعه تجویز می‌گردد. ما در قسمت دوم این بخش در شماره آینده نشان خواهیم داد که جامعه و

«فرمان» عبارتست از «هوی فرد، خواست گروهی از نخبگان، اراده خداوند و یا قرارداد اجتماعی» (ص ۳۵).

«فرمان فرما» «متصدی و متکفل اجرای فرمان» می‌باشد: «موجود برتر و برخوردار از «فرهی» و دارای نسبتی ویژه و ممتاز با کانون هستی (خدا)» یا کسی که «فرمان‌فرمایی را به جهت آگاهی بیشتر و صلاحیت عقلانی و اخلاقی بالاتر به دست آورده و یا اینکه اختیار و انتخاب مردم فرمان‌فرما را تعیین کرده است.» (ص ۳۶)

سرانجام فرمان‌گزار «جمع فرمان‌برداران» است «زیرا که تا جمعی به فرمان تن در ندهند، فرمان تحقق نمی‌یابد.» (ص ۳۶)

آنچه که به خلاصه در بالا نقل کردیم، اهم مطالبی است که نویسنده از چیستی «سیاست» و «اندیشه سیاسی» به دست می‌دهد. همان‌طور که مشاهده می‌کنیم، در این جا خاتمی بار دیگر اعلام می‌کند که میان «اراده برتری» که ناشی از مردم است و «اراده برتری» که از خدا و یا از وحی الهی برمی‌خیزد، تمایزی قابل نیست، زیرا هر دو را مشروع و در یک سطح قرار می‌دهد. به عبارت دیگر «سیاست» هم می‌تواند به معنای مصلحت عمومی از قرارداد اجتماعی برخیزد و هم به معنای حاکمیت خداوند روی زمین از دین و احکام آن. از سوی دیگر، در نزد او «سیاست»، به بهانه و به اعتبار «قول مشترک» نسبت به ضرورت «اراده برتر»، با امر حاکمیت، حکم‌رانی و حکم‌پذیری و به معنای دیگر با امر «دولت» همسان و مترادف می‌گردد. و این را ما بینش سنتی و اقتدارگرایانه از «سیاست» نامیدیم زیرا که همواره از افلاطون تا امروز با گذر از مسیحیت و ژئسانس تا عصر دولت-ملت‌های بورژوازی... جریان فکری غالب را در فلسفه سیاسی غرب تشکیل داده است. در این بینش، «سیاست» از مفهوم آغازین و اصیل خود که «توانائی و توان‌مندی» اجتماعی انسان‌ها در آزادی و مشارکت باشد، «جدا» شده و به نهاد و قدرتی منفصل از جامعه مدنی، مافوق آن، حاکم بر آن و هادی آن درمی‌آید. و این همه به نام سازماندهی «خردمندان» جامعه در برون رفت از «وضع طبیعی» جنگ و نفاق میان انسان‌های خصوصی و به نام ضرورت تبعیت و فرمان‌برداری همه از قدرتی برین به خاطر «حفظ نظم و تأمین مصالح عمومی» در برابر «هرج و مرج» و «آشفستگی» توجیه می‌شود. آن چه که ماهیت این «سیاست» را می‌سازد، شرکت یا عدم شرکت مردم در تعیین این نهاد و اشکال مختلف آن نیست. چه در شکل رهبری «عقلانی» سروران فیلسوف باشد و یا در حاکمیت کلیسا و روحانیت به وکالت از خدا، چه در شکل کشورداری «شهریار» سیاست‌مدار باشد (ماکیاولی) و یا در فرمان‌روائی مطلق سلطان مقتدر (هابز)، چه در شکل دولت‌اعلای عجین شده با روح تاریخ باشد (هگل) و یا در هیئت دولت‌های کنونی منبعث از آرأ و انتخاب «آزادانه» شهروندان و یا سرانجام در قالب اراده آهنین «آونگارد پرولتاریا»... در همه این حالات، «سیاست»، بدین معنا و مفهوم، به امری فراسوی جامعه و به قدرتی برین و سلطه‌گرا تبدیل می‌شود، آن هنگام که به قول مارکس: «انسان‌ها نیروی‌های اجتماعی خود را بصورت نیرویی سیاسی از خود جدا می‌سازند» و در نتیجه خود را تحت قیمومیت و بردگی و آگیناسیون چنین قدرت و «سیاستی» قرار می‌دهند.

دو نقی «سیاست»

این تز مارکس جوان در مسئله یهود برای آن چپ غیر سنتی‌ای که در پی انکشاف مسیرهای دیگر و نو برای دخالت‌گری در امور اجتماعی است و بنابراین برای آن چپی که الزاماً باید دست به نقد و تخریب فلسفه سیاسی تاکنونی، توأم با شرکت در عمل و پراکسیس اجتماعی زند، از اهمیت به‌سزائی برخوردار است. در نزد مارکس، حداقل در نزد «آن» مارکسی که مورد تأمل ماست، حرکت

پس فیلسوفان قدیم در نگاهی که به عالم و آدم داشتند، سیاست را بخشی از فلسفه می‌دیدند و بحث از آن را بخشی فلسفی... (صفحات ۲۰ تا ۲۴)

بدین ترتیب در این جا: از «سیاست» به‌عنوان بخشی از حکمت، فصلی از تقسیم‌بندی ارسطویی از دانش فلسفی تا «علم سیاست» در عصر جدید صحبت می‌شود، اما به خود اصل موضوع یعنی چیستی «اندیشه سیاسی» و مفهوم آن پرداخته نمی‌شود. در یک کلام، «اندیشه سیاسی» خلاصه می‌شود در «تأمل در باره سیاست». و با توجه به این که خود «سیاست» نیز در بخش قبلی تا سطح امر دولت و حکومت تقلیل و تنزل یافته است، در نتیجه «اندیشه سیاسی» نیز طبعاً نمی‌تواند فراتر از تأمل در باره چگونگی امر حاکمیت پیش رود. و جالب این جا است که خاتمی با اینکه از آتونی گوینتن نقل می‌کند که: «فلسفه، مشغله‌ای ذهنی و نقادانه است که بیشتر به خود آن روش‌های فکری دیگر نظر دارد تا به واقعیتی که موضوع تحقیق آنهاست» (ص ۲۵) - خود از فلسفیدن در باره «اندیشه سیاسی»، چیستی آن، تعاریف و روش‌های آن و از نقادی نظریه‌های موجود سرباز می‌زند و همان‌طور که در بالا نیز اشاره کردیم، بر خلاف یک کار جدی فلسفی، از کنار پرسش‌انگیزهای اصلی، بدون درگیرشدن و چالش با آنها، عامدانه و فرصت‌طلبانه می‌گذرد.

«فرمان، فرمان فرما و فرمان‌گزار»

در پایان درآمد کتاب، خاتمی دست به یک جمع‌بندی زده و سرانجام تعریف و تلقی خود را از «سیاست» چنین ارائه می‌دهد: با تأمل در «امر سیاست» و بررسی «اندیشه‌های سیاسی» می‌توان به این دآوری معقول رسید که در جامعه مدنی، اراده فرد محدود به امری است که ما آن را «اراده برتر» می‌نامیم... ممکن است گفته شود (زیر نویس ص ۳۳) که سیاست عبارتست از رابطه میان افراد در زندگی اجتماعی که اراده برتر از آن ناشی می‌شود... این گفته در جای خود متین است اما اولاً ما در جستجوی امر مشترکی در همه نظام‌ها و بینش‌های سیاسی بودیم و در این جستجو به اراده برتر رسیدیم. حال ممکن است کسانی منشأ آن را رابطه میان افراد در زندگی اجتماعی بدانند یا نیروی بیرون از حیطه وجودی افراد و اجتماعات مثلاً خدا یا طبیعت ولی اعتراف به وجود اراده برتر قول مشترک است.

... تحقق جامعه منوط به آن است که اراده‌های فردی در چارچوب یک «اراده برتر» جریان پیدا کنند وگرنه آنچه که خواهد بود هرج و مرج و آشفستگی است نه جامعه سامان‌وار انسانی. ممکن است کسانی به این نتیجه برسند که «اراده برتر» چیزی نیست جز اراده فرد یا گروه غالب که بر هر دلیلی قدرت را در جامعه به دست گرفته است.

متفکرانی نیز بوده‌اند که منشأ اراده برتر را طبیعت دانسته‌اند...

کسانی نیز بوده‌اند که اراده برتر را منتسب به خداوند می‌دانند و بالاخره قول به این که اراده برتر برآیند اراده همه یا اکثریت افراد جامعه است نیز طرفداران فراوان داشته است و دارد...

ناگفته پیداست که «اراده برتر» مستلزم امری است به نام «قدرت» و «اقتدار» که بدون آن منشأ اثری نخواهد بود...

با تأمل در سیاست و بررسی اندیشه‌های سیاسی به سه امر می‌رسیم که می‌توان آنها را ارکان سیاست به حساب آورد. اموری که من آنها را «فرمان»، «فرمان‌فرما»، «فرمان‌گزار» می‌نامم. (صفحات ۳۳ تا ۳۵)

سپس خاتمی به تعریف «ماهیت» هر یک از این ارکان می‌پردازد:

به زندگی او رشک ورزند، باز این به معنای آزاد بودن این شخص نیست. زیرا که خود او نیز در فضائی متحرک است که در آن، آزادی در نهایت غایب است. درک این مطلب برای ما امروز دشوار است زیرا که ما برابری را با مفهوم عدالت و نه آزادی شریک می‌دانیم و بدین علت نیز از مقولهٔ یونانی *isonomia* که به معنای تشکیلات اجتماعی آزاد است، تفسیر نادرستی ارائه می‌دهیم و آن را با برابری در مقابل قانون همسان می‌گیریم. لکن *isonomia* نه به این معناست که همه نسبت به قانون برابرند و نه این که قانون برای همه یکسان است بلکه تنها به این معناست که همه نسبت به فعالیت سیاسی در یک سطح و مرتبه قرار دارند...

یونانیان، در پس تجربهٔ شخصی‌شان، به خوبی می‌دانستند که یک جبار خردمند (آن چه که امروز ما مستبد روشن بین می‌نامیم) می‌تواند برای مردم مزایایی داشته باشد، هم در رابطه با رشد و پیشرفت دولت و هم در زمینهٔ شکوفاشدن هنرها و رشد نعم مادی و فرهنگی. اما در این حالت تنها یک چیز از دست می‌رود و آن آزادی است. در این هنگام شهروندان به خانه‌های خود رجعت داده می‌شوند و فضایی که در آن میان انسان‌های برابر مناسبات و مرادفات آزادانه‌ای برقرار بود، یعنی *agora*، از آنها سلب می‌شود. پس جانی برای آزادی باقی نمی‌ماند. در کلام دیگر از آزادی سیاسی دیگر خبری نیست: "Hannah Arendt, Qu'est ce que la politique?".
Ed. seuil, page 57-58

ادامه دارد

مارکس و حقوق بشر

مارکس (۱) نخستین کسی است که میکوشد «انسان آزاد» و عملکردهای «آزادانه» انسانی را از زاویهٔ نوئی طرح کند. در نزد او چون حوزه زندگی انسان طبیعت و جامعه است، بنابراین مابین او و طبیعت و جامعه رابطه علیتی متقابل وجود می‌یابد که در بطن آن با تأثیر متقابل فرد بر جامعه و جامعه بر فرد و نیز جامعه بر طبیعت و طبیعت بر جامعه روبرو می‌شویم. پس آنچه که انسان انجام می‌دهد نمیتواند خارج از حوزه‌های طبیعی و اجتماعی باشد که انسان در بطن آن قرار دارد. باین ترتیب طبیعت و جامعه پیش‌شرط‌های لازمی را برای عملکرد «آزادانه» انسان تدارک می‌بینند. مارکس در «خانواده مقدس» برای نشان دادن این اجازها و الزام‌ها مینویسد: «طبقه مالک و طبقه پرولتاریا، هر دو بیک گونه از خودبیگانگی انسانی را نمودار می‌سازند. اما طبقه نخست در این از خودبیگانگی احساس رضایت کرده و خود را تأیید شده می‌یابد، او از خودبیگانگی را به مشابه قدرت خود دانسته و در آن نمود موجودیت انسانی خود را می‌یابد. طبقه دوم نابودی خود را در از خودبیگانگی احساس می‌کند و در آن ناتوانی و واقعیت موجودیت غیرانسانی خویش را می‌یابد. اگر اصطلاحی از هگل را به کار گیریم، او در تباهی است و نسبت باین تباهی کراهت دارد، کراهتی که ضرورتاً از تضادی که مابین طبیعت انسانی او و وضعیت زندگی‌اش ناشی میگردد که بی‌هر گونه تزوییری بطور قاطعانه و همه جانبه طبیعت او را نفی میکند» (۲).

چکیده اندیشه‌های مارکس این است که تمامی انسان‌هایی که در محدوده جامعه طبقاتی و به ویژه جامعه سرمایه‌داری زندگی میکنند، نسبت به طبیعت انسانی خود دچار از خودبیگانگی گشته‌اند و بنابراین کردارها و رفتارهایشان طبیعت انسانی آنها را نفی میکند. بعبارت دیگر انسان‌هایی که در بطن جامعه طبقاتی عمل میکنند، تا اندازه زیادی از خود دارای استقلال عمل نیستند و بنا بر اراده و خواست خود دست به این و یا آن کار نمی‌زنند و بلکه کردار، رفتار و گفتار آنها بر اساس نیازهای مناسبات اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی از پیش موجود تعیین میگردد. از نقطه نظر مارکس از خودبیگانگی انسان از طبیعت انسانی خویش

تاریخ تا کنونی به عروج دولت از دل جامعه مدنی و در تکامل خود به گسست اولی از دومی، یعنی به انفصال هر چه بیشتر سیاست از دِموس (Demos) انجامیده است. حال زمان آن فرا رسیده است که این حرکت تاریخی، هم در تنوری و هم در عمل، وارونه و دگرگون شود. آن چه که تا کنون مورد توجه و تفسیر و حتی اقدام عملی فلاسفه قرار گرفته است، امر تصحیح و تکمیل این حرکت به نحو «احسن»، «عقلانی» تر و «دمکراتیک» تر بوده است. بدعت انقلابی مارکس در آن جاست که خود این حرکت را در گوهرش یعنی در اساس موجودیت و بنیادینش که همانا جدایی سیاست از جامعه باشد، به زیر سؤال می‌برد. «دمکراسی» را او، بر خلاف دیگران، نه در کنار دولت و مکملی بر آن بلکه، به قول Miguel Abensour در برابر دولت و نافی آن قرار می‌دهد. پس در این جا، مبدأ حرکت ما، نقطه آغازین و افتتاحی آن، «شرط‌بندی» نامسلم و همراه با ریسک بر «توان مندی جمع» (اسپینوزا) در اداره مستقیم امور و در تعیین سرنوشت خود بدون وساطت قدرتی برین و استعلائی در هر شکل و مضمونی، خواه آسمانی یا زمینی، خواه استبدادی یا «دمکراتیک»، خواه لیبرالی یا «سوسیالیستی» ... می‌باشد. و این همه ممکن نیست مگر در آزادی و برابری، در مشارکت و مبارزه، در هم‌سوئی و هم‌سویی، در بحث و جدل، با حفظ چندگانگی‌ها، تضادها، تقابلهای، فردیت‌ها و هر آن چه که اسپینوزا (باز هم او!) شور و شوق و امیال و انفعالات انسانی و انسان‌ساز (Affects) می‌نامد. بدین ترتیب در این «بینشی دیگر» نسبت به «امر عمومی» (*res publica*)، «سیاست» به معنای رایج کنونی آن دیگر جایگاه اعلی و تعیین کننده ندارد، فاقد «ارزش» می‌گردد. این پدیداری است تاریخی و به همان نسبت نیز میرنده و زوال پذیر. پس نفی می‌شود. هم در تنوری و هم در عمل و در فرایند پیچیده خود - رهایش اجتماعی. سرانجام آن چه که می‌ماند باز همانا «آزادی» و «برابری» انسان‌های مشارکتی است، در خود - مدیریت و خود - گردانی خویش. اما این نیز خود یک جدال است. یک چالش است. و فرجام آن نامسلم و نامعلوم و همواره پرسش‌انگیز، معما، متغیر، متضاد، نامتجانس، عاری از پارادایم، بی‌غایت و بی‌پایان. در این راستا، نظر هانا آرنست نسبت به معنا و مفهوم «سیاست» به معنای آگورائی - یونانی و اصیل آن، بهتر از هر شرح و تفصیل دیگری، ترجمان عالی عصارهٔ آن چیزی است که ما «بینشی دیگر» از سیاست می‌نامیم. چیزی که در حقیقت همانا نفی سیاست به معنای واقعا موجود و یا به مفهوم حقیقی کنونی آن می‌باشد. پس در زیر بدون نیاز به تفسیر و به عنوان نقطه پایانی موقتی بر این بخش از گفتارمان، به بازگونی آن نظر می‌پردازیم:

در این جا «پولیس یونانی»، معنا و مفهوم (*sens*) سیاست و نه فرجام و غایت آن، عبارت است از این که انسان‌ها ورای قهر، اجبار و سلطه، مناسبات برابره‌ای را میان خود برقرار می‌کنند. آنها تنها تحت شرایط زور و فشار یعنی در حالت جنگ است که برای فرماندهی و فرمان‌برداری فراخوانده می‌شوند. در غیر این صورت، همهٔ امور می‌بایست از طریق بحث مشترک و اقتناع متقابل اداره شوند.

بدین ترتیب، در معنای یونانی آن، سیاست باید به مشابه پدیداری که در مرکز آن آزادی قرار دارد، تفهیم شود. و این آزادی نیز، هم باید در شکل منفی آن درک شود، یعنی به معنای نه - حکومت - کردن - نه - حاکمیت - پذیرفتن و هم به صورت مثبت آن، یعنی بمشابه فضائی که در چندگانگی و کثرت ساخته می‌شود و در صحن آن هر کس در بین همتهای خود در تحول و حرکت می‌باشد. بدون چندگانگی انسان‌های همتا، آزادی وجود ندارد. از این رو هر آن کس نیز که بر دیگر انسان‌ها سلطه روا می‌دارد و در نتیجه خود را از آنها اساساً متمایز می‌سازد، هر چقدر هم که نسبت به انسان‌های تحت حاکمیتش نیک‌بخت تر باشد و همهٔ مردم

نوشته‌ای که در این زمینه از مارکس وجود دارد، اثر مشهور «مسئله یهود» است. مارکس در این اثر چند نظریه اساسی را مطرح می‌سازد.

نخست آنکه مارکس نشان می‌دهد که «حقوق بشر» محصول انقلاب کبیر فرانسه از دو بخش متضاد تشکیل شده است. بخشی از آن در برگیرنده حقوق سیاسی انسانی انتزاعی شده است و در محدوده این حقوق همه انسان‌ها بطور انتزاعی با یکدیگر «برابر» میشوند. اما بخش دیگر در برگیرنده حقوق انسانی واقعی است که در منشور «حقوق بشر» به مثابه انسانی واقعی موجودی خودخواه و خودپرست است. او برای آنکه این تضاد را آشکار سازد، طرح می‌کند که در جامعه سرمایه‌داری «دولت واسطه‌ی بین انسان و آزادی انسان است» (۵)، زیرا نهاد دولت بازتاب جامعه در برابر فرد است که از یکسو آزادی فردی او را محدود می‌سازد و از سوی دیگر آزادی‌های فردی او را در برابر افراد دیگر تضمین می‌کند. با پیدایش جامعه مدنی و دولت سرمایه‌داری با انسان‌هایی روبرو می‌شویم که در عین تمایز و تفاوت از یکدیگر در برابر قانون از حقوقی یکسان بهره‌مند می‌باشند و در نتیجه با یکدیگر «برابر» میشوند. بنابراین هدف دولت متعلق به جامعه مدنی این است که در رابطه با خود، انسان‌ها را با یکدیگر «برابر» سازد و «تبعیضات» را از میان بردارد، بی آنکه نابرابری‌ها و تبعیضاتی که بطور عینی در زمینه‌های تحصیل، شغل، رتبه، ثروت، مالکیت و ... وجود دارند، از میان برداشته شوند. «برابری» انسان‌ها در جامعه مدنی، برابری حقوق آنها در انتخاب کسانی است که دستگاه دولتی را رهبری می‌کنند، یعنی حق انتخاب شدن و انتخاب کردن همگانی بدون در نظرگیری تفاوت‌ها و نابرابری‌هایی که برشمرده‌ایم. بنابراین «دولت سیاسی کمال یافته بنا بر سرشت خویش در برگیرنده زندگی نوع انسان است که با زندگی مادی او در تضاد قرار دارد» (۶).

پس دولت مدنی انسان‌ها را از نظر حقوق سیاسی با یکدیگر «برابر» می‌سازد و تمامی آنچه را که به خود انسان، خودخواهی‌ها و خودپرستی‌های او مربوط می‌شود، از حوزه «حقوق سیاسی» کنار گذاشته و به آنها وجه «حقوق شخصی» می‌دهد.

از سوی دیگر هنگامی که «حقوق بشر» از انسان سخن می‌گوید، تنها انسان جامعه مدنی را در نظر دارد و بنابراین آنچه به مثابه «حقوق بشر» مطرح می‌شود چیزی نیست مگر حقوق جامعه مدنی. اما انسان جامعه مدنی انسانی است «خودخواه و خودپرست»، جدا از جامعه و در نتیجه کسی است که نسبت به دیگر اعضای جامعه مدنی دشمنی می‌ورزد. مارکس درباره خصوصیات انسان جامعه مدنی، یعنی انسانی که از بطن شیوه تولید سرمایه‌داری می‌روید، چنین مینویسد: «پیش از هر چیز این واقعیت را توضیح بدهیم که این به اصطلاح "حقوق بشر"، این انسانی که از شهروند متفاوت است، چیز دیگری نیست مگر حقوقی که عضو جامعه مدنی از آن برخوردار است، یعنی انسانی خودخواه که از انسان‌های دیگر و از جامعه جدا بسر می‌برد» (۷). بنابراین «حقوق بشر» چیز دیگری نیست مگر حقوق انسانی که عضو جامعه مدنی است و بر اساس این حقوق باید اصل مالکیت شخصی محترم شناخته گردد و دیگر حقوق انسانی بر اساس آن تعریف و تعیین شوند. در عین حال مارکس انقلاب بورژوازی فرانسه را انقلابی موفق میداند که توانست انسان وابسته به شیوه تولید پیشاسرمایه‌داری را از چنگال یک سلسله قید و بندهای اجتماعی رها سازد، بی آنکه بطور واقعی موجب پیدایش آزادی، برابری و برادری میان انسان‌ها گردد. در نزد مارکس با پیروزی جامعه مدنی بر جوامع پیشاسرمایه‌داری «بنابراین انسان از مذهب رها نگشت، او آزادی مذهب بدست آورد. او از مالکیت رها نگشت، او به آزادی مالکیت دست یافت. او از خودخواهی حرفه رها نگشت، او آزادی حرفه کسب کرد» (۸).

مارکس در «خانواده مقدس» نشان داد که پذیرش «حقوق بشر»

سبب می‌شود تا صاحبان ابزار و وسائل تولید و سرمایه‌بندانند آنچه که آنها انجام می‌دهند، ناشی از اراده و خواست خود آنان است و حال آنکه این سرمایه است که تعیین می‌کند در رابطه با مکانیسم ارزش‌افزایی‌اش، سرمایه‌دار به چه کاری دست زند. بهمین دلیل مارکس سرمایه‌دار را «سرمایه شخصیت یافته» مینامد که «اراده و شعور» او توسط سرمایه هدایت می‌گردد (۳).

بهمین ترتیب طبقه پرولتاریا نیز در شرایط پیش‌یافته جامعه سرمایه‌داری در محدوده روابطی قرار دارد که او را فرسنگ‌ها از سرشت انسانی‌اش به دور افکنده و در نتیجه دچار ازخودبیگانگی ساخته است. پرولتاریا نیز مجبور است در محدوده مناسبات اجتماعی از پیش موجود دست به کارهایی زند که بر اراده و خواست او تحمیل شده‌اند. به ظاهر او در فروش نیروی کار خویش در بازار کار «آزاد» است، ولی برای آنکه بتواند امرار معاش کند، از امکان دیگری برخوردار نیست. پس آزادی فروش نیروی کار چیز دیگری نیست، مگر کار اجباری و همین امر سبب می‌شود تا او از اراده آزاد و خودمختاری در عملکردهای فردی محروم گردد و هم آنکه از طبیعت انسانی خود و موضوع کار اجباری در روند تولید اجتماعی ازخودبیگانه شود.

اما مارکس با به کار بُرد دیالکتیک هگل باین نتیجه میرسد که «بنابراین در درون این تضاد مالکیت خصوصی جناح محافظه‌کار و پرولتاریا جناح ویرانگر است. آن یک در جهت نگاهداری و این یک در جهت نابودی تضاد عمل می‌کند» (۴).

باین ترتیب نزد مارکس برای تغییر روابطی که در جامعه طبقاتی حاکم هستند، به حرکتی گروهی و طبقاتی نیاز است و چنین جنبشی نمیتواند بدون خودآگاهی جمعی (طبقاتی) بوجود آید. بنابراین انسان به مثابه فرد پیش از آنکه دارای عملکردی فردی باشد، دارای وجهی گروهی، قشری و طبقاتی است. همانطور که هگل مطرح ساخت، در اندیشه مارکس نیز انسان به مثابه فرد نمیتواند خود را بیرون از جامعه متحقق سازد، لیکن زندگی اجتماعی سبب می‌شود تا انسان‌ها در مُراودات و مناسبات ضروری مُعینی نسبت بیکدیگر قرار گیرند. بنابراین رابطه انسان‌ها نسبت به یکدیگر بر اساس رابطه‌ای داوطلبانه، آزاد و متکی بر اراده و خواست فردی تعیین نمی‌گردد، بلکه این رابطه بر پایه مکانیسم‌های مناسبات تولیدی بوجود می‌آید، مُراوداتی که برای دوام و پایداری زندگی اجتماعی اموری ضروری هستند.

«حقوق بشر» زمانی تدوین شدند که بورژوازی فرانسه توانست انقلاب خود را با شعار «آزادی، برابری و برادری» به پیروزی رساند. بنابراین تدوین «قانون اساسی» و در همین رابطه تنظیم «حقوق بشر» باید در جهت خواست‌های فوق انجام میگرفت. اما همانطور که دیدیم در مقدمه قانون اساسی ۱۷۹۳ در بند ۲ قید شده است که «حقوق طبیعی عبارت است از آزادی و امنیت مالی و جانی» و در بند ۱۷ «مالکیت از حقوق محترمه و مقدسه» است. بنابراین در کنار آزادی، برابری و برادری، حق مالکیت بر ابزار و وسائل مصرفی و تولیدی به مثابه یکی از حقوق بشری تلقی می‌گردد. انتقاد مارکس نیز از همینجا به ساختار حقوق بشر بورژوازی آغاز می‌گردد، زیرا بر اساس اندیشه‌های مارکس اصل مالکیت مضمون اصول آزادی، برابری و برادری را در رابطه با فرد تعیین می‌کند و به عبارت دیگر این سه اصل در رابطه با اصل مالکیت استقلال خود را از دست می‌دهند. مارکس نشان می‌دهد که در اصل ۱۶ از قانون اساسی ۱۷۹۳ فرانسه این مالکیت خصوصی است که مضمون آزادی‌های فردی را تعیین می‌کند. «حق مالکیت عبارت از آن است که هر شهروندی به اراده خود از ثروت، درآمد، فرآورده کار و تلاش خود لذت برد و بر آن حکم براند».

با توجه به نظریات مطرح شده، اینک میتوان به بررسی اندیشه‌های مارکس در رابطه با حقوق بشر پرداخت. مهم‌ترین

شخصی شده است. (...) چه فریب شگرفی است که باید جامعه مدنی مُدرن، جامعه صنعتی، رقابت عمومی، خواست‌های شخصی که آزادانه مقاصد خود را دنبال میکنند، آبارشی، فردیتی که بطور طبیعی و معنوی از خویشتن از خودبیگانه شده است را در حقوق بشر برسمیت شناخت و تأیید کرد و همزمان تظاهر حیات این جامعه را در پس هر فردی فسخ نمود و همزمان خواستار بازسازی کله سیاسی این جامعه به شیوه باستانی گشت» (۱۴).

پس «خودفریبی» یکی از عناصر بُنیادی جامعه مدنی است. مارکس این نظریه را در اثر خود «هیجدهم برومر» بیشتر میشکافد و نشان میدهد که مبارزه طبقاتی در جوامع پیشاسرمایه داری اروپا با هدف دگرگون نمودن ساختارهای موجود یا بازگشت به دین و تاریخ باستانی صورت میگیرد. با بازگشت به گذشته کوشش میگردد تا «مضمون محدود» مبارزه بورژوازی از نظرها «پوشیده» نگاهداشته شود (۱۵). تمامی انقلابات بورژوازی و از آن جمله انقلاب ۱۳۵۷ ایران نشان میدهند که بورژوازی برای هموار ساختن راه آینده خویش به گذشته پناه میبرد و هم دین را در خدمت خود میگیرد و هم اساطیر و تاریخ باستانی را، زیرا انقلاب به رهبرانی نیاز دارد که برای جلب توده‌ها بسوی خویش، تنها در هیبت قهرمانان دینی، اساطیری و تاریخی میتوانند ظاهر گردند. همانطور که انقلاب بورژوازی با «خودفریبی» گذشته‌گرایانه خویش میتواند بر مناسبات پیشاسرمایه داری پیروز گردد، بهمان ترتیب نیز ادامه حیات این مناسبات بر «خودفریبی» از وضعیت حال خویش استوار است. «حقوق بشر» در جامعه بورژوازی بهترین نمونه این «خودفریبی» است، زیرا بر اساس آن هر چند که انسان‌ها از نظر سیاسی با یکدیگر «برابر» میشوند، لیکن در حوزه زندگانی فردی خویش همچنان با یکدیگر «نابرابر» باقی میمانند. جامعه مدنی میکوشد این «نابرابری» واقعی را به نوعی «برابری» ظاهری بدل سازد.

اما برای آنکه بتوان از جنگال این «خودفریبی» رهائی یافت، باید انسان جدیدی پا به عرصه تاریخ نهاد که دیگر برای توضیح وضعیت بلاواسطه خویش چشم به گذشته ندارد و بلکه «چکامه خود را از متن آینده میتواند برداشت کند» (۱۶). مارکس در «مسئله یهود» پیدایش انسان رها شده از محدودیت‌های جامعه بورژوازی را چنین توضیح میدهد: «فقط هرگاه انسان واقعاً فرد گشته شهروند انتزاعی را به خویش بازگرداند و به مثابه فرد انسانی در زندگی تجربی‌اش، در کار فردی‌اش، در روابط فردی‌اش به جنس هستومند Gattungswesen بدل شود، فقط هرگاه انسان نیروهای خود (۱۷) را به مثابه نیروهای اجتماعی بشناسد و سازماندهی کند و بنابراین نیروهای اجتماعی را در پیکربندی نیروی سیاسی از خود جدا نماید، تنها در آن هنگام است که رهایش انسان انجام یافته است» (۱۸).

تا بدینجا مارکس با دقتی کم‌نظیر ضعف‌های «حقوق بشر» بورژوازی را آشکار ساخت و همراه با آن مختصات آن «حقوق بشر» را که میتواند به تحقق انسان‌های «برابر» بیانجامد، نشان داد. او هویدا ساخت که حق مالکیت که یکی از حقوق بشری است، مضمون دیگر حقوق بشر بورژوازی را تعیین میکند و بهمین دلیل آن حقوق در هیبتی ناروشن در برابر ما نمایان میگردند. بنابراین برای آنکه حقوق بشر در آرایش واقعی خود نمودار گردد، باید در مرحله‌ای از تاریخ، انسان رها شده از پیکربندی‌های سیاسی، مالکیت خصوصی را از میان بردارد. با از بین رفتن مالکیت خصوصی است که خودخواهی و خودپرستی افسارگسیخته انسان به پایان خود خواهد رسید. بنابراین بجای آزادی مالکیت باید از مالکیت آزاد شد، بجای آزادی حرفه باید از خودخواهی حرفه رها گشت و سرانجام آنکه بجای رهایش فردیت خودخواه از قید و بندهای جامعه پیشاسرمایه داری باید به رهایش از هرگونه جامعه طبقاتی دست یافت.

از سوی جامعه مدنی مُدرن از ضرورت‌های این نظام ناشی میشود، همچنان که پذیرش بردگی در جوامع باستانی نیز از ضرورت‌های آن نظام نشأت میگرفت. بنابراین پذیرش «حقوق بشر» پیش از آنکه نتیجه دستیابی انسانیت به معرفتی جدید باشد، زائیده نیازهای بلاواسطه شیوه تولید جدید است. به عبارت دیگر شیوه تولید سرمایه داری زمانی میتواند به فعالیت خود ادامه دهد که انسان به مثابه «فرد» پا به عرصه تاریخ گذاشته باشد و انسان فردیت یافته بتواند از یکسو در فضای افسارگسیخته نیازهای خود را کشف کند و از سوی دیگر در بازاری که انباشته از کالا است، به ارضای نیازهای خویش نائل گردد. پس «حقوق بشر» هیچ چیز دیگری نیست مگر بازتاب حقوق فردی انسان جامعه مدنی. «نشان داده شد که پذیرش حقوق بشر از سوی دولت مُدرن از همان مفهومی برخوردار است که پذیرش بردگی توسط دولت‌های باستانی. آنچه‌ان که دولت باستانی بردگی را، دولت مُدرن جامعه مدنی و همراه با آن انسان جامعه مدنی، یعنی انسان مُستقلی را که فقط توسط بندهای خواست‌های شخصی و نیازهای طبیعی ناخودآگاه خود بیا دیگر انسان‌ها بهم پیوسته است، بردگی کار حرفه‌ای و نیازهای خودی و غریبه‌ای را که از آن ناشی میشود، بصورت زیربنای طبیعی خود دارد. دولت مُدرن نیازهای طبیعی خود را به مثابه نیاز در غالب حقوق بشر پذیرفته است» (۹).

علاوه بر آن آزادی انسانی که به جامعه مدنی تعلق دارد، بر بُنیاد داشتن رابطه مُتقابل با دیگران استوار نیست و بلکه چنین انسانی از طریق جدا ساختن خود از دیگران میخواهد به آزادی فردی خویش دست یابد. «بنابراین آزادی عبارت است از حق انجام دادن و دست زدن به هر کاری که به هیچ کس دیگری آسیب نرساند. محدوده‌ای که هر کسی میتواند در آن بدون آسیب رسانیدن به دیگران حرکت کند، توسط قانون تعیین میگردد، همچون مرز دو مزرعه که بوسیله تیرهای پرچین تعیین میشود. مسئله بر سر آن گونه آزادی انسانی است که به مثابه جوهری تقسیم‌ناپذیر Monade (۱۰) در خود مُنزوی گشته است. (...) اما حق آزادی بشری نه بر بُنیاد پیوند انسان با انسان، بلکه جُذائی انسان از انسان قرار دارد. این حق این جُذائی است، حق فرد محدودی که به خود محدود گشته است» (۱۱).

و چون در جامعه سرمایه داری حق مالکیت به مثابه اصلی‌ترین «حق بشری» به رسمیت شناخته میشود، در نتیجه حق برخورداری از آن موجب میشود تا وجود انسان‌های دیگر موجب محدودیت حق آزادی‌های فردی گردند. مارکس برای نشان دادن این تضاد مینویسد: «بنابراین حق بشری مالکیت خصوصی عبارت از حق آزادی بدون رابطه با دیگر انسان‌ها، مُستقل از جامعه، از ثروت خود لذت بردن و آنرا در اختیار خود داشتن، حق نفع شخصی است. آن دسته از آزادی‌های فردی، همچون مصرف سودمند آنها، بُنیاد جامعه مدنی را میسازند. آنها نمیگذارند که هر انسانی در انسان‌های دیگر تحقق یابد، بلکه برعکس محدودیت آزادی‌های خود را در آنها مییابد» (۱۲).

در نزد مارکس، آنچه که به مثابه «حقوق بشر»، «حقوق انسان مُتعلق به جامعه مدنی» نمایان میشود، چیز دیگری نیست مگر فرانسوادی (۱۳) از آزادی. او در «خانواده مقدس» مینویسد: «در جهان مُدرن هر کسی همزمان هم عضو بردگی و هم عضو جامعه است. هم اینک بردگی جامعه مدنی چون بُزرگترین آزادی جلوه میکند، زیرا استقلال به ظاهر کمال یافته فردیت، افسارگسیختگی را که دیگر نه توسط بندهای همگانی و نه توسط جنبشی که توسط انسان به بند کشیده شده است، جانشین از خودبیگانگی عناصر زندگی خویش، همچون مالکیت، صنعت، مذهب و غیره میسازد و آنرا بجای آزادی خود میگیرد، در حالی که این آزادی بردگی و غیر انسانی بودن کمال یافته او است. در اینجا حق جانشین مالکیت

پانویس ها:

است، چرا که گرایش اصلی حرکت سرمایه و انباشت آن، بسوی کاهش سهم تولیدکنندگان واقعی جامعه (مزدبگیران و زحمتکشان) نسبت به سهم صاحبان وسائل تولید (سود سرمایه داران) از مجموع ارزش های اضافی تولید شده در سطح جامعه است. این گرایش منجر به سرمایه گذاری هایی می گردد که قدرت تولید آنها از میزان تقاضای مؤثر برای فرآورده های نظام بیشتر است. و همین گرایش (و عوامل دیگر از جمله پائین افتادن نرخ سود در اثر بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه) موجب بحران های ادواری نظام سرمایه داری می گردد. از این رو می توان گفت که رکود و بحران سرمایه داری نیاز به توضیح ندارد چرا که گرایش اصلی سرمایه داری است. آنچه نیاز به توضیح دارد دوره های «شکوفانی» سرمایه داری است.

تردیدی نیست که نمودهای شخصی سرمایه در کشورهای اصلی سرمایه داری در برابر گرایش نظام به رکود یا افت اقتصادی بی تفاوت نخواهند ماند و در هر دوره از تاریخ بیش از دو قرن گذشته - از انقلاب صنعتی انگلیس تا کنون - برای مقابله با این بحران های ادواری دست به تمهیداتی زده اند؛ تمهیداتی که البته پیامدهای منفی آن دامان کشورهای را می گرفته - و می گیرد - که انقلاب صنعتی در آن ها صورت نگرفته؛ کشورهای که «از قافله ی تمدن عقب ماندند». بیان تاریخچه ای مختصر از این افت و خیزها در کشورهای اصلی سرمایه داری و اثرات آن بر بقیه ی جهان در اینجا لازم است.

سرمایه داری بدنبال دوران مرکانتالیسم و انباشت اولیه ی سرمایه که بخش بزرگ آن نتیجه غارت و چپاول دیگر بخش های جهان است، از اواخر قرن ۱۸ تا دهه ی ۷۰ قرن گذشته دوره ی جوانی و صعود خود را پشت سر می گذارد. به این معنا که با کشف دیگ بخار، مجهز شدن کشتی های تجارتنی و جنگی به آن، دسترسی آسان به سرزمین های دور دست، بنیادگذاری صنایع صنعتی کننده و زیرساخت اقتصادی قدرتمند اروپا، کشف لئوکوموتیو، کشیدن صدها هزار کیلومتر خط آهن در اروپا، آسیا، آفریقا و امریکای لاتین و از این طریق گشودن سرزمین های اخیر به روی فرآورده های صنعتی و مصرفی خود، عرصه های بی پایانی از سرمایه گذاری های سودآور فراروی سرمایه داران قرار می گیرد. ارزش های اضافی بدست آمده از این سرمایه گذاری ها، یا صرف سرمایه گذاری های زیربنایی بیشتر و یا بالا بردن سطح مصرف آنان میگردد و از این طریق توازن و تعادلی قابل دوام میان دو بخش اصلی اقتصاد، یعنی بخش تولید کالاهای تولیدی (بخش I مارکس) و بخش تولید کالاهای مصرفی (بخش II مارکس) بوجود می آید.

بدین ترتیب در مدتی قریب به یک قرن، وجود زمینه های عظیم سرمایه گذاری های سودآور در بخش تولید کالاهای تولیدی عدم تقارن میان عرضه و مصرف در حوزه ی تولید کالاهای مصرفی را جبران می کند چرا که گسترش بخش یکم اقتصاد (صنایع مادر) تقاضای کافی برای کالاهای سرمایه ای در درون خود بوجود می آورد. سرمایه گذاری در بخش I با ایجاد اشتغال، مجموع تقاضای مؤثر برای کالاهای مصرفی را نیز بالا می برد. به سخن دیگر در طول این یک قرن نظام سرمایه داری قادر است از طریق مکانیسم های درونی خود نظام (مکانیسم های اقتصادی) و از طریق رقابت آزاد، قوانین بازار و غیره مسائل درونی اش را حل و فصل کند.

به دهه ۷۰ قرن ۱۹ که می رسیم، این سرمایه گذاری ها به حد اشباع می رسد - عدم تقارن میان عرضه و تقاضا چهره نشان میدهد - و در نتیجه قیمت کالاهای مصرفی آغاز به پائین افتادن می کند (Deflation)؛ نرخ سود سرمایه ها پائین می افتد و جهان سرمایه داری آن روز (چند کشور اروپائی و امریکا)، از سال ۱۸۷۳ دچار نخستین بحران جدی خود می شود. در یک قرن پیش از آن نیز نظام سرمایه داری دچار افت های ادواری شده بود، اما همانگونه که اشاره شد، بدلیل وجود عرصه های عظیم سرمایه گذاری در بخش I

- ۱- مارکس، کارل، Karl Marx در ۵ مه ۱۸۱۸ در تریر Terier متولد شد و در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ در لندن در تبعید درگذشت. او نیز از خانواده ای یهودی تبار بود. مارکس حقوق، فلسفه و تاریخ تحصیل کرد و سپس به روزنامه نگاری پرداخت و بخاطر مقالات انتقادی که در روزنامه «راینیسه تسایونگ» Rheinische Zeitung مینوشت، از آلمان تبعید شد. در پاریس با فریدریش انگلس آشنا شد و به محافل سیاسی تبعیدیان آلمانی که از کارگران حمایت میکردند و خواهان تحقق سوسیالیسم بودند، پیوست. در انقلاب دسامبر ۱۸۴۸ آلمان شرکت کرد و حتی در هنگامی که واقعه کمون پاریس رخ داد، فعالانه از این جنبش پشتیبانی نمود. او یکی از بزرگترین نوایح جهان و پایه گذار مکتب سوسیالیسم علمی است. آثار فراوانی نوشته است که معروفترین آنها عبارتند از «مانیفست کمونیست» که اثر با همکاری انگلس نوشت و «سرمایه». مارکس در این آثار ثابت میکند که سرمایه داری سرانجام شرایطی را فراهم خواهد ساخت که زمینه ارزش زائی سرمایه از بین خواهد رفت و در چنین هنگامی بشریت بسوی سوسیالیسم گام برخواهد داشت. دیگر آنکه او بر این نظر بود که طبقه کارگر نیروئی است که میتواند جامعه سوسیالیستی را بوجود آورد، جامعه ای که در آن نابرابری های اجتماعی از میان برداشته خواهند شد و سرانجام با پیدایش جامعه کمونیستی انسان از کار اجباری رها خواهد شد و فرصت خواهد یافت تا به از خودبیگانگی خویش پایان دهد و به خویشتن خویش پی بزد. او تحقق این روند را امری میداند که انسان آگاهانه در جهت تغییر شرایط موجود گام برخواهد داشت. در نتیجه انقلاب اجتماعی امری اجتناب ناپذیر خواهد بود.
- ۲- رجوع شود به کلیات آثار مارکس- انگلس به زبان آلمانی، جلد ۲، صفحه ۳۷.
- ۳- مارکس، کارل، سرمایه، کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲، صفحات ۲۴۷، ۲۴۶، ۳۲۶، ۳۵۰، ۳۵۲ و ۶۱۸.
- ۴- فقر فلسفه، رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲، صفحه ۳۷.
- ۵- مسئله یهود، رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۱، صفحه ۳۵۴.
- ۶- همانجا، صفحه ۳۵۲.
- ۷- همانجا، صفحه ۳۶۴.
- ۸- همانجا، صفحه ۳۶۹.
- ۹- خانواده مقدس، رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲، صفحات ۱۲۰-۱۱۹.
- ۱۰- واژه Monade دارای معانی مختلف است. این واژه بسورت مُفرد به معنی ساده و تقسیم ناپذیر است. لاینیتس از این واژه در فلسفه خود بهره گرفته است. در این رابطه این واژه به مثابه وحدت اولیه ای که تقسیم ناپذیر بوده و کلیتی است که جوهر جهان را تشکیل میدهد، بکار گرفته شده است. منظور مارکس در بکاربرد این واژه همان است که ترجمه شده است، یعنی وحدت تقسیم ناپذیر انسان و آزادی از یکدیگر.
- ۱۱- مسئله یهود، رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۱، صفحه ۳۶۴.
- ۱۲- همانجا، صفحه ۳۶۵.
- ۱۳- دکتر شمس الدین ادیب سُطانی در ترجمه «سنجش خرد ناب» کانت به فارسی برای واژه آلمانی Schein معادل فرانسو را برگزیده است که معادلی بسیار مناسب است.
- ۱۴- خانواده مقدس، کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲، صفحات ۱۲۳-۱۲۲.
- ۱۵- مارکس، هیدگم، برومر لوئی بُنپارت، برگردان به فارسی از محمد پورهرمزبان، سال انتشار ۱۳۴۷، صفحات ۲۵-۲۳.
- ۱۶- همانجا، صفحه ۲۵.
- ۱۷- مارکس در اینجا اصطلاح forces propres را بکار میبرد.
- ۱۸- مسئله یهود، رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۱، صفحه ۳۷۰.

بحران ساختاری نظام ...

در [حالی که] دسته دوم، [تحقق ارزش اضافی] به روابط نسبی رشته های مختلف تولید و قدرت مصرف جامعه وابسته است. قدرت مصرف [خرید] جامعه نه با قدرت تولید و نه قدرت مصرف مطلق جامعه تعیین می شود بلکه وابسته به قدرت خریدی است که پایه در شرایط آنتاگونیستی (متضاد) توزیع ثروت در جامعه دارد، [و این شرایط آنتاگونیستی] قدرت مصرف توده های عظیم مردم را به حداقل های مختلف در محدوده ای تنگ تقلیل می دهد. قدرت مصرف، توسط گرایش به انباشت و آزمندی برای گسترش سرمایه و تولید ارزش اضافی در مقیاس هر چه وسیع تر باز هم محدودتر می گردد» («کاپیتال» - جلد سوم - انگلیسی، چاپ Kerr - صفحه ۲۸۶).

ملاحظه می کنیم که مارکس برخلاف ژان بابتیست سه (J.B. Say) و دیوید ریکاردو، بر این عقیده نیست که عرضه ی هر کالائی تقاضای قریبه خود را بوجود می آورد. اتفاقاً، گرایش بنیانی و دائم نظام سرمایه داری ایجاد عدم تقارن و نابرابری میان عرضه و تقاضا

قادر به بیرون کشیدن کل جهان سرمایه داری از رکود مزمن نگردد، چرا که سمت اصلی این انباشت، تمرکز و تراکم هر چه بیشتر سرمایه در دست شمار هر چه کوچک تری از صاحبان انحصارات بزرگ و شکاف طبقاتی عظیم و کم نظیر این سالها بود. و اینها همه مکانیسم های فروپاشی مجدد قیمت ها [Deflation] در این سالها و فروپاشی بعدی بورس سهام نیویورک در سال ۱۹۲۹ و بحران عمیق سالهای پس از آن بود که تئوری های اصلی آنرا جان مینارد کینز تدوین کرد.

بحران سالهای دهه ی ۱۹۳۰ موجب عکس العمل های شدید در بخش های مختلف نظام سرمایه گردید. در امریکا («نیویول»)، در بخش های وسیعی از اروپا، فاشیسم و نازیسم و در اتحاد شوروی برنامه های پنجساله ی اول و دوم پیاده شد. هیچیک از این تمهیدات اما نتوانست درمانی واقعی بر این بحران باشد. تنها جنگ دوم جهانی بود که توانست مریض را نجات دهد.

جنگ، تقاضا برای فرآورده های نظامی را بطور سرسام آوری بالا می برد و بخش بزرگی از منابع مادی جامعه به این حوزه منتقل می شود. بسیاری از کارخانجات تولید وسائل مصرفی به کارخانه های تولید جنگ افزار تبدیل می شوند. بدین ترتیب در طول جنگ نه تنها سطح تولیدات شدت بالا می رود بلکه تولید بجای این که پاسخگوی برآوردن نیازهای مردم باشد در راه تولید جنگ افزار به کار میرود. این جابجانی اقتصادی و تخصیص تازه ی منابع، شرایط را برای جهش اقتصادی پس از جنگ آماده می کند، چرا که از یکسو، حین جنگ به دلیل بالا رفتن تولید، بیکاری به حداقل می رسد یا از میان می رود و از سوی دیگر مردم، بسیاری از نیازهای خود را به انتظار فرارسیدن دوران صلح به عقب می اندازند. در واقع پس اندازهای مردم در سالهای جنگ منبع عظیمی از قدرت خرید در دوران پس از جنگ بوجود می آورد. افزون بر آن، ترمیم ویرانی های جنگ، نوسازی جاده ها، راه آهن ها، کارخانجات و شهرها و شهرک ها و بنادر، زمینه های گسترده ای برای سرمایه گذاری های با نرخ سود بالا و در نتیجه آغاز دور جدیدی از انباشت سرمایه بوجود می آورد. دوران «شکوفانی» ۲۵ ساله ی پس از جنگ دوم جهانی اما تنها به این دلائل نبود بلکه پیاده شدن اقتصاد کینزی و «دولت رفاه» زیر رهبری بلامنازع اقتصادی، سیاسی و نظامی امریکا، تثبیت بازارهای مالی و گسترش تجارت جهانی در اثر پیاده شدن مصوبات کنفرانس برتون وودز؛ میلیتاریزه شدن اقتصاد امریکا و دیگر کشورهای اصلی سرمایه داری، برآه افتادن جنگ سرد، جنگ کره، جنگ ویتنام و صدها جنگ کوچک و بزرگ دیگر و ریختن بیش از ۱۰ تریلیون دلار سرمایه به کام ماشین جنگی این کشورها و اخذ سودهای انحصاری توسط سرمایه داران نیز نقش مؤثری در آن داشت. بحران «آرامی» که از اواسط دهه ی ۱۹۷۰ آغاز گردیده، نشانه ی ته کشیدن (exhaustion) همه ی تمهیدات بالا در این دوره از «سازندگی نابودگر» نظام سرمایه است.

بررسی تاریخی سرمایه داری در دو قرن گذشته در مجموع چند موضوع اساسی را روشن می کند:

۱- بحران های ادواری سرمایه داری در دوران صعود و جوانی آن (۱۸۸۰-۱۷۹۰) توسط مکانیسم های درونی خود نظام خل و فصل می شدند. از اواخر قرن ۱۹ این مکانیسم ها به تدریج کارآیی خود را از دست می دهند و در قرن بیستم برای پیش گیری از فروپاشی نظام نیاز به دخالت فعال عامل «بیرونی» (دولت) پیدا می شود (جنگ اول و دوم جهانی، پیاده شدن اقتصاد کینزی و میلیتاریزه شدن اقتصاد).

۲- چرخه های اقتصادی و بحران های ادواری که از آن نام بردیم در اساس مربوط به بخش های پیشرفته سرمایه - کشورهای صنعتی پیشرفته - و در اثر عملکرد قوانین سرمایه داری است. عوارض این

اقتصاد، این رکودها کوتاه مدت و یا خفیف بود. از سوی دیگر سکنداران نظام پی برده بودند که با دادن امتیازاتی به طبقه کارگر و آزاد گذاردن آنها در ایجاد اتحادیه می توانند قدرت خرید جامعه را در سطح قابل قبولی نگهدارند و در عین حال مبارزات رادیکال نیمه ی اول قرن (بویژه جنبش های عظیم سال های ۴۹-۱۸۴۸) را زیر کنترل خود درآورند.

با آغاز بحران اوائل دهه ی ۱۸۷۰ دو اتفاق اساسی روی می دهد: رویداد نخست شدت گیری تمرکز و تراکم سرمایه و آغاز فرایند انحصار برای مقابله با فروپاشی قیمت کالاها است. دوم، عبارت از تشدید تجاوز به سرزمین های غیر اروپایی و تقسیم بخش های عظیمی از سه قاره ی آسیا، افریقا و امریکای لاتین میان چند کشور اروپایی - تشدید پروسه ی استعمار و امپریالیسم - است. امریکا این فرایند را با گشودن سرزمین های غرب کوه های آپالچی همراه با قلع و قمع ساکنین اصلی این سرزمین و تسخیر بخش های وسیعی از مکزیک قبلاً آغاز کرده بود.

این تمهیدات، دارویی بسیار قدرتمند برای نجات سرمایه داری در کشورهای اصلی (مرکزی) سرمایه داری و آغاز دوره ی طولانی مدت گسترش انباشت از اواخر قرن ۱۹ تا آغاز جنگ اول جهانی است. به قول موریس داب: «سرمایه های اروپایی با فرار از نرخ سودهای پائین در [اروپا] بسوی بازارهای انحصاری و تضمین شده ی خارجی در [سه قاره] در صدد نجات خود برآمدند» (Mourice Dabb: Studies in the Dev. of capitalism New World paperbank, P. 312) و برای دستیابی به چنین بازارهای انحصاری، کشورهای صنعتی اروپا، می بایست کشورهای آسیایی، افریقایی و امریکای لاتین را به زیر استیلای خود کشند و بصورت مستعمره و نیمه مستعمره درآورند. این کار اگر موجب خفه شدن نطفه های اولیه ی صنایع کارگاهی و جوانه های اولیه ی سرمایه داری، انقلاب صنعتی و پاگرفتن «جامعه مدنی»، لیبرالیسم اجتماعی و آزادی و دموکراسی بورژوازی همراه با آن در این کشورها شد، اما از سوی دیگر «در این مسئله نمیتوان تردید داشت که از سرگیری صدور سرمایه و موقعیت های جدیدی که امپریالیسم انگلیس بوجود آورد، عامل اصلی دوران جدید تنعم و ثروت اندوزی میان سال های ۱۸۹۶ و ۱۹۱۴ در این کشور بوده است» (همانجا، صفحه ۳۱۳).

با اینهمه آثار و نشانه های رکود و سکون در روند انباشت سرمایه از اوائل قرن بیستم - بویژه در انگلیس و فرانسه - داشت آشکار می شد و سرانجام به بحران کوتاه مدت سال ۱۹۰۷ در این کشورها منجر گردید. از این رو، علل جنگ اول جهانی را نه تنها در پیدا شدن آلمان بعنوان رقیبی قدرتمند در برابر انگلیس و فرانسه و نفوذ آن در قلمرو امپراتوری عثمانی و بخش هایی از افریقا و آغاز ناآرامی در میان طبقه کارگر انگلیس و برخی دیگر از کشورهای اروپایی میتوان دید بلکه در رکود و سکون پروسه ی انباشت سرمایه نیز میتوان جستجو کرد.

جنگ اول را در واقع میتوان سرآغاز جنگ سی ساله ی (۱۹۱۴-۴۵) جابجانی قدرت از امپریالیسم انگلیس به امپریالیسم نوپای امریکا دانست. به سخن دیگر برنده اصلی جنگ اول، نه هیچ کشور اروپایی که امریکا است. سال ۱۹۱۴ گر چه سال فرورفتن اروپا در ورطه ی یک جنگ خانمان برانداز است، اما به درستی سال تولد جدیدی از سرمایه داری در خاک ایالات متحده امریکا است. در این سال و در آستانه ی آغاز «انقلاب اتومبیل» هنری فورد مزد کارگران خود را دو برابر می کند و با پیاده کردن فوردیسم، «علمی» کردن مدیریت و سازماندهی کار و بیرون کشیدن کامل کنترل و آهنگ کار از دست کارگران، انقلابی نوین در صنعت و تولید به مقیاس وسیع بوجود می آورد. همه ی این رویدادها گر چه موجب آغاز دوره ای از انباشت عظیم سرمایه در امریکا گردید و «عصر طلایی» سال های دهه ی ۱۹۲۰ را در این کشور بوجود آورد، اما

جدید برای بازارهای وسیع تر، دستیابی به منابع مواد خام و اولیه ی ارزان و کار ارزان بوده است در اساس به مرزهای نهانی خود رسیده است.

حربه ی جنگ به نظر نمی رسد به تواند همچون گذشته مورد استفاده قرار گیرد. نظام سرمایه در حال حاضر سالی یک تریلیون دلار به مخارج نظامی تخصیص می دهد (و این در حالی است که نزدیک به دو میلیارد انسان، با درآمد روزانه یک دلار یا کمتر با گرسنگی و مرگ تدریجی دست و پنجه نرم می کنند). این مخارج سرسام آور اما آشکارا قادر به تسکین عطش پایان ناپذیر نظام برای کسب سودهای انحصاری در زمینه ی نظامی نیست. ماجراجویی های نظامی امریکا و چنگ و دندان نشان دادن های آن در افریقا، خاورمیانه، شرق آسیا و شبه جزیره بالکان قادر نبوده است مردم امریکا را قانع به تصویب یک بودجه تصاعدی کند. از آن پر اهمیت تر این که «قدرت تخریبی قابل دسترس در جنگ های مدرن، استفاده از آن را چنان کم شکن می کند که دولت های ملی را از دستاویز نهانی خود برای حل فراگیرترین تضادهای بین المللی بصورت جنگ جهانی محروم می سازد» (فراسوی سرمایه، ترجمه فارسی، جلد اول، صفحه ۲۹).

به سخن دیگر، اکنون به دلیل پیشرفت های همین نظام در زمینهای دانش و تکنولوژی نظامی، عامل جنگ بطور تاریخی از دست او گرفته شده و نظام از کاربرد این سلاح مؤثر برای «حل تضادها» محروم گردیده است. به همین دلیل جنگ اقتصادی آشکاری که در دهه ی اخیر میان قطب های اقتصادی سه گانه جهان - به رهبری امریکا، آلمان و ژاپن - ادامه داشته و در سال های اخیر ابعاد خطرناکی بخود گرفته است، نشانه ی یک درگیری حل ناشنی و یک بن بست مزمن است که در عین حال نمی توان راه حل اقتصادی، سیاسی و یا نظامی برای آن تصور کرد.

۲- بُعد سیاسی: زمینه های تاریخی سرمایه داری و تضادهای درمان ناپذیر آن به شکل سه گسست بنیانی به ترتیب زیر وجود داشته اند: (۱) شکاف میان تولید و کنترل آن؛ (۲) شکاف میان تولید و مصرف؛ و (۳) شکاف میان تولید و گردش کالاها در سطح داخلی و بین المللی (همانجا، صفحات ۲۸-۲۷).

این عوامل، نظام سرمایه را در شرایطی قرار می دهد که اجزای متعارض و بطور ذاتی ستیزگر آن به هر سو کشیده می شوند. نظریه پردازان اصیل نظام سرمایه چون آدام اسمیت، کانت و هگل که برخلاف مداحان امروز نظام، با صداقت شاهد و ناظر این ستیز و تعارض بودند، هر یک راه حلی برای ترمیم آن پیشنهاد می کردند: آدام اسمیت «دست نامرئی» را مطرح کرد؛ عاملی که قرار بود دخالت سیاسی دولت و دولتمردان را بصورت امری زائد درآورد. پس از او کانت نوع تغییر یافته ای از روحیه ی سوداگری آدام اسمیت را بعنوان راه حل ارائه داد که در آن پیشنهاد تحقق «سیاست اخلاقی» داده می شد و ساده لوحانه از این عامل نه تنها انتظار برآوردن منافع اقتصادی گسترده جهانی را داشت، بلکه چشم به راه اوضاع از نظر سیاسی پسندیده ی «صلح همیشگی» در چارچوب «جامعه ی ملل» بود. هگل اما، در تقابل کامل با آدام اسمیت، نقش تمام گرا و جهانشمول خرد در امور انسان ها را به دولت ملی واگذار کرد و اعتقاد به آینده ای پر از صلح همیشگی را مورد استهزاء قرار داد (همانجا، صفحه ۲۸).

تاریخ نشان داد که دیدگاه هگل از آن دو دیگر واقع بینانه تر بود و تنها عاملی که توانست اجزاء، گریز از مرکز و متعارض سرمایه را به هم پیوند دهد و در تمام دوران جوانی و صعود سرمایه با موفقیت عمل کند، دولت ملی بود. این عامل اما بغایت مشکل آفرین بود، چرا که گر چه کیفیت خود را در سراسر عصر تاریخی صعود سرمایه نشان داد، اما بشکلی پیکربندی شده بود که به هیچ رو در بر گیرنده منافع متقابل و روابط هماهنگ میان

بحران های ادواری به طور ثانوی دامان بخش های «عقب مانده» ی نظام سرمایه را می گیرد و علی العموم به بهای تحمّل ضرباتی خردکننده توسط اینان تمام می شود.

۳- تمام این بحران ها، برقم همی اثرات ویران کننده شان باز هم مربوط به محدودیت ها یا حدود و مرزهای بلافصل سرمایه داری است؛ به عبارت دیگر در اثر پیشی گرفتن قدرت تولید نظام بواسطه پیشرفت نیروهای مولد، در مقایسه با قدرت جذب فرآورده های تولید شده توسط بازار یعنی تقاضای مؤثر جامعه است.

۴- نظام سرمایه داری قادر بود یا از طریق نوآوری های بزرگ مانند انقلاب صنعتی، کشف لکوموتیو و کشف اتومبیل (مکانیسم های درونی و مثبت خود) و یا گشودن سرزمین های جدید، استعمار و امپریالیسم، جنگ و میلیتاریزه کردن اقتصاد با دخالت فعال دولت در اقتصاد (مکانیسم های «بیرونی») و نابودگر آن (به فراسوی محدودیت های بلافصل خود رود - بدون این که قادر به حل تضادهای بنیانی اش باشد.

آنچه بحران کنونی نظام را از بحران های پیشین جدا می کند - و از این رو میتوان آنرا بحران ساختاری خواند - در اساس عبارت از پایان گرفتن همی این «راه حل» ها و تمهیدات و نبود راه خلی تازه در افق این نظام برای رویارویی با بحران سال های پایانی قرن بیستم است. و این مسئله نیاز به توضیح بیشتری دارد.

تضادهایی که نظام سرمایه در دو دهه ی اخیر با آن روبرو بوده است، بسیار فراتر از محدودیت های بلافصل (immediate Limits) آن می رود و به دلیل انباشت و تجمع تضادهای دو قرن گذشته چنان ابعادی بخود گرفته است که بدرستی میتوان گفت، نظام سرمایه به حدود و مرزهای نهانی (Ultimate Limits) خود رسیده است. این حدود و مرزها را باید دستکم از جهت سه بُعد اساسی مورد بررسی قرار داد: بُعد اقتصادی، بُعد سیاسی و محیط زیست.

۱- بُعد اقتصادی: ملاحظه کردیم که حربه های اصلی نظام برای مقابله با بحران، اختراعات دورانساز، گشودن سرزمین های جدید و یا جنگ بود. تردیدی نیست که هر اختراعی نمی تواند سرمایه گذاری های عظیم به دنبال آورد و جغرافیای اقتصادی کشورها را تغییر دهد. انقلاب صنعتی، کشف لکوموتیو و اتومبیل اما، هر سه خصوصیت اختراعات دورانساز را داشتند، یعنی توانستند جغرافیای اقتصادی بخش های وسیعی از جهان را تغییر دهند؛ موجب گسترش صنایع دیگر شوند و عرصه های وسیع و جدیدی از سرمایه گذاری باز کنند. بطور مثال، کشف اتومبیل نه تنها نیاز به ساختن میلیون ها کیلومتر جاده بوجود آورد، بلکه شیوه ی زندگی بخش های وسیعی از جامعه را بکلی تغییر داد؛ جمعیت بزرگی را به حومه ی شهرها فرستاد، ساختن صدها هزار هتل، متل و پمپ بنزین را موجب شد و علاوه بر آن صنایع نفت، لاستیک سازی، شیشه سازی، فولاد، پلاستیک و ده ها رشته ی دیگر را بوجود آورد یا رونق بخشید. در مقایسه، کشف الکتریسته با آنکه کشفی از آن پر اهمیت تر است به هیچ رو نتوانست موجب چنین تحولاتی گردد. سکانداران نظام کوشیده اند از آخرین اختراعات، در زمینه نظامی، کامپیوتر و ارتباطات راه دور (Telecommunication) نهایت استفاده را برای سرمایه گذاری های پر سود کنند، اما همی اینها نتوانسته است حتی جزئی کوچک از سرمایه گذاری در «اختراعات دورانساز» را بوجود آورد.

از جهت گشودن سرزمین های جدید، می دانیم که پس از فروپاشی شوروی، تسلیم چین و کشورهای هندوچین به نظام سرمایه و باز شدن کامل دروازه های این کشورها و اروپای شرقی به روی سرمایه های جهانی، دیگر جایی برای تسخیر نمانده است. به سخن دیگر نظام سرمایه اکنون به راستی نظامی جهانی شده است - واقعیتی که ۱۵۰ سال پیش توسط مارکس پیش بینی شده بود. بنابراین حربه ی دیگر نظام که کشورگشائی و بزریر سیطره کشیدن سرزمین های

مشاهده کرد.

آنچه مسئله را ابعادی خطرناک می‌بخشد، سیر تصاعدی و میزان شتاب‌گیری این روند تخریب و نابودی است. مطابق گزارش امسال سازمان ملل درباره «توسعه انسانی»، تنها در همین سی سال گذشته - از سال ۱۹۷۰ تا کنون - جنگل‌های جهان از ۴۰۴ مایل مربع به ازاء هر ۱۰۰۰ انسان به ۲۰۸ مایل مربع به ازاء هر ۱۰۰۰ انسان کاهش یافته است (نیویورک تایمز، ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۸).

شتاب گرفتن تولید اتومبیل و جاده سازی در ۲۰ سال اخیر نه تنها شهرهای بزرگ و حومه‌ی آنها چهره‌ای زشت و پلید داده و انسان‌ها را در راه‌بندان‌های خفه کننده، مسخ کرده است، بلکه افزایش گاز CO2 جو اطراف زمین را به میزانی رسانده است که مطابق گزارش دانشمندان و محققین خود نظام، ادامه‌ی این کار به مدتی طولانی امکان پذیر نخواهد بود.

به کلام ساده باید گفت که نظام سرمایه حتی از جهت حفظ زیربنای ادامه بقای خود نیز به مرزهای نهائی‌اش رسیده و بی‌تردید سازگار با ادامه حیات جامعه بشری روی کره زمین به مدتی طولانی نیست. پس، بحران کنونی تنها منحصر به این یا آن حوزه از عملکرد نظام نیست بلکه تمامیت مجتمع در هم تافتگی اجتماعی (ابعاد اقتصادی، سیاسی و فرهنگی) و زیربنای طبیعی خود نظام را نیز در بر می‌گیرد. بحران‌های غیر ساختاری پیشین نمی‌توانست بقاء کل ساختار را به خطر اندازد در حالی که بحران ساختاری کنونی «هستی واقعی کل مجتمع مربوطه را به چالش می‌گیرد و فرض را بر گذار و فرارفتن از آن و جایگزین ساختن مجتمع آلترناتیوی به جای آن قرار می‌دهد» («فراسوی سرمایه». متن انگلیسی، صفحه ۶۸۱).

مزاروش مشخصه‌های اصلی این بحران را به ترتیب زیر بر می‌شمرد:

(۱) - خصلت (Character) آن محدود به یک حوزه ویژه (بطور مثال حوزه مالی، تجاری یا تأثیر این رشته از تولید یا آن نوع کار یا رشته‌ی خاص از مهارت‌ها و میزان معیّتی از بارآوری کار و غیره) نیست بلکه جهانشمول و فراگیر است؛

(۲) - دامنه (Scope) آن محدود به گروه خاصی از کشورها (چنان که تمام بحران‌های گذشته بوده‌اند) نیست بلکه حقیقتاً جهانی است؛

(۳) - مقیاس زمانی (Time Seale) آن محدود و دوره‌ای نیست، چنان که تمام بحران‌های پیشین بوده‌اند، بلکه درازمدت، پیوسته - و چنانچه این اصطلاح را دوست داشته باشید - مداوم است.

(۴) - شیوه‌ی انکشاف آن را میتوان خزنده نامید - در مقایسه با فوران‌های خارق‌العاده و دراماتیک و فروپاشی‌های گذشته» (همانجا، صفحات ۸۱-۶۸۰).

مزاروش البته امکان «فوران‌های خارق‌العاده و دراماتیک فروپاشی گذشته» را رد نمی‌کند.

حال اگر به بحث خود در ابتدای این نوشته برگردیم، ملاحظه می‌کنیم که جنبه‌ی سوم اهمیت درک تفاوت میان نظام سرمایه و سرمایه‌داری، پی بردن به این نکته است که بحران کنونی، برخلاف بحران‌های گذشته، تنها مربوط به چند کشور سرمایه‌داری نیست بلکه تمام نظام سرمایه را فرا می‌گیرد و جنبه‌ای به راستی جهانی دارد. و این نکته از نظر چهره‌ای که جنبش توده‌های کارگر و زحمتکش جهان بخود خواهد گرفت اهمیتی دورانساز دارد. به سخن دیگر پس از تجربه‌ی تاریخی تنوری‌های «شکستن ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر امپریالیسم»، «تحقق سوسیالیسم در یک کشور» و «محاصره‌ی شهرها از طریق دهات»، دوباره برمی‌گردیم به تنوری اصلی مارکس و انگلس در «آیدئولوژی آلمانی» مبنی بر این که گذار به فراسوی سرمایه نه تنها نیاز به فراهم شدن شرایط جهانی دارد بلکه تحقق آن امری برآستی جهانی است. و بحران ساختاری نظام سرمایه، برای نخستین بار شرایط عینی و واقعی چنین گذاری را فراهم ساخته است.

دولت‌های ملی مختلف نبود. و نه تنها نمی‌توانست در جهت چنین روابط هماهنگی عمل کند و «صلح و صفای همیشگی» کانت را برآورده کند، بلکه در قرن ۱۹. تنها پس از تسلط کامل یک دولت ملی بر جهان سرمایه‌داری - انگلیس، پس از شکست ناپلئون در ۱۸۱۵ - توانست دوره‌ای از «صلح و صفای» نسبی بوجود آورد و در قرن ۲۰ موجب دو جنگ عالمگیر گردید.

آنچه اما بحران کنونی را از جهت بُعد سیاسی آن به بن بست غیرقابل حلّی می‌رساند این است که: از یکسو بازارهای داخلی بنی‌انتهای و پایان‌ناپذیر نیست و از سوی دیگر بر گرایش سرمایه به انباشت و گسترش پایانی نیست. بنابراین جهت اصلی حرکت سرمایه از همان آغاز، کارش «جهانی شدن» بوده است. در این پدیده اما یک تضاد خل ناشدنی وجود دارد. چرا که سرمایه «در پیکربندی تولیدی خود - در زمان ما در درجه اول با وساطت انحصارات فراملیتی - گرایش به ادغام و آمیختگی جهانی (و به آن مفهوم در حقیقت و بطور اساسی به سوی جهانی شدن) دارد، در حالی که شکل‌گیری سرنوشت‌ساز «کل سرمایه اجتماعی» یا «سرمایه جهانی» تا به امروز فاقد شکل‌بندی دولتی مناسب خود بوده است. این است آنچه با احکام ذاتی خود نظام، به عنوان نظامی بی‌امان محدودیت‌ناپذیر و جهانی، بشدت در تضاد قرار می‌گیرد. بنابراین نبود «دولتی برای نظام سرمایه» به مفهوم واقعی آن، نشان دهنده‌ی ناتوانی سرمایه در رساندن منطق عینی خسیصه محدودیت‌ناپذیر خود به سرمنزل مقصود و هدف غائی آن است. چنین وضعیتی است که تمام انتظارات پر شور «جهانی شدن» را زیر سایه‌ای از ابهام می‌برد و در معرض شکستی دردناک قرار می‌دهد، بدون آن که بتواند خود مسئله، یعنی لزوم ادغام و آمیختگی حقیقی و جهانی جامعه‌ی بشری، یعنی مسئله‌ای را که تنها یک راه حل سوسیالیستی پاسخگوی آن است، حل کند» (مقدمه مزاروش بر چاپ فارسی «فراسوی سرمایه»، صفحه ۳۰، جلد اول).

۳- محیط زیست: هدف بنیانی حرکت سرمایه و محور گردش کار آن، نه برآوردن نیاز انسان‌ها و نه توجه به حفظ طبیعت، بلکه به حداکثر رساندن سود و گسترش و انباشت نامحدود خود است. و این کار در شرایطی صورت می‌گیرد که بشر روی کره زمینی با منابع پایان‌ناپذیر و جبران‌ناپذیر زندگی می‌کند. درست به همین دلیل است که نظام سرمایه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با ادامه‌ی بقا و بشر و حفظ زیربنای لازم برای ادامه‌ی بازتولید خود نظام، ناسازگار است. این واقعیت قرن‌ها است که برای برخی از متفکرین تیزبین این نظام آشکار بوده است. و میدانیم که علیرغم آگاهی بر این واقعیت، طبیعت و محیط زیست، همیشه در برابر «پیشرفت تمدن»، «رشد اقتصادی» و یا «ایجاد مشاغل»، به مسلخ کشیده شده است. تنها در همین ۲۰ سال اخیر یعنی در «عصر اطلاعاتی» و «جهانی شدن سرمایه» است که برخی از کوردل‌ترین نظریه‌پردازان نظام نیز از روند بغایت خطرناک نابودی محیط زیست به وحشت افتاده‌اند.

آلودگی وحشتناک رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و دریاها به سموم مختلف؛ نابودی ده‌ها و صدها هزار نوع از جانوران و گیاهان کمیاب و مفید برای حفظ محیط زیست؛ صید بی پروا و نابود کننده‌ی ماهی در اقیانوس‌ها و دریاها و نابودی صدها میلیون‌ی آنها در رودخانه‌ها؛ نابودی سریع جنگل‌ها و به ویژه جنگل‌های باران‌زا، بالا رفتن درجه‌ی حرارت جو اطراف زمین در اثر سوختن بی‌محابای منابع انرژی؛ امکان ذوب شدن کوه‌های یخ قطبی و قرار گرفتن شهرهای ساحلی در معرض خطر زیر آب رفتن؛ تجمع مواد مسموم در فضای اطراف زمین و از میان رفتن لایه‌ی اوزن و قرار گرفتن بدن انسان‌ها در معرض اشعه‌ی زیانبار خورشید و غیره و غیره، همه و همه ابعادی بخود گرفته است که حتی گهگاه چشمه‌هایی از آن را در دستگاه‌های ارتباط جمعی وابسته به نظام نیز می‌توان

چند نکته درباره‌ی ...

معمولی آن، بلکه بدانگونه که مارکس «موضوع کار» را بکار می‌برد، که ما این اصطلاح را کنار خواهیم گذاشت. و، مانند مارکس (۳۱)، ما تمامی مواد خام‌ها (موضوع کار وی) را چون وسائل تولید تلقی خواهیم کرد، گر چه طبیعی به نظر نمی‌رسد که مواد حمل یا استخراج شده را به عنوان وسائل تولید صنایع حمل و نقل و معدن و غیره، توصیف کرد. مارکس به اشتباه استدلال می‌کرد که چنان توصیفی طبیعی است:

«به نظر پارادوکس می‌رسد که ماهی‌های صید شده را ... در صنعت ماهیگیری وسیله‌ای تولیدی تلقی کنیم. ولی تا کنون کسی قادر به کشف هنر صید ماهی در آبی که در آن ماهی نیست نشده است» (۳۲).

لطیفه‌ی مارکس گمراه‌کننده است. نه هر شرط ضروری برای فعالیت تولیدی واجد شرط ضروری است تا وسیله‌ای تلقی شود برای تولید آنچه آن فعالیت تولید می‌کند. کسی به وسیله‌ی ماهی، ماهی صید نمی‌کند یا به وسیله‌ی کلوخه‌ی آهن، کلوخه‌ی آهن استخراج نمی‌کند. آنها را در این پروسه‌ها وسائل تولید نامیدن، غیرطبیعی است.

مشکل آنگاه بوجود می‌آید که هدف تولید، مانند صنایع استخراجی و حمل و نقل، تغییر محل چیزی باشد (۳۳). اکنون این قاعده را وضع می‌کنیم چیزی که محل‌اش تغییر می‌کند ماده‌ی خام است و بدینسان، همچنین وسیله‌ای است برای تولید. می‌توانیم فرآورده‌ی استخراج شده و آماده برای حمل و نقل را چون X در محل P تصور کنیم. تولیدکنندگان، X در محل O را به X در محل P تبدیل می‌کنند. X در محل O را بکار می‌گیرند تا در محل P را تولید کنند. این شیوه‌ی بیان، اصطلاح‌های سازی آن را کمی کشدار می‌کند، ولی این امری است بی‌زیان. آنچه زیانبار است این است که چنان وانمود کنیم که اصطلاح‌ها، کش داده نشده‌اند.

۲) نیروی کار labour power

در بخش (۵) شایستگی فقره‌های گوناگونی را بررسی خواهیم کرد که نیروی مولد بشمار خواهند آمد. پیش از این نیروی کار را از این دست [نیروی مولد] طبقه‌بندی کردیم و در این بخش از این رأی دفاع خواهیم کرد.

در تعیین این که آیا فقره‌ای نیروی مولد است یا نه، البته بجااست به تعریفی اشاره کنیم که پیشتر در صفحه‌ی ۳۸ و پس از آن شرح دادیم: این که، نیروی مولد آن چیزی است که در تولید به کار می‌رود. لیکن، این تعریف نه چندان دقیق است و نه چندان اعتباری دارد تا مانع از ملاحظات دیگری شود در شایستگی نیروی مولد بودن فقره‌ای. برعکس: هنگامی که این پرسش مطرح می‌شود که آیا X نیروی مولد است، باید به این امر توجه شود که جایگاه این مفهوم [نیروی مولد] در تنوری ماتریالیزم تاریخی در کجاست. این تزه‌های تنوری، به ویژه با یکدیگر خویشاوندی دارند:

نخستین، این که X فقط هنگامی نیروی مولد است مولد که مالکیت (یا نامالکیت) X سهمی در تعیین موقعیت مالک X در ساختار اقتصادی جامعه داشته باشد (نگاه کنید به صفحه‌های ۲-۴۱ و پس از آن و فصل سوم). (این امر دلالت ندارد بر اینکه هر آینه X فقط در تملک کسی باشد نیروی مولد است).

دومین، این که نیروهای مولد در تاریخ تکامل می‌یابند. (نگاه کنید پائین‌تر به بخش (۶)).

سومین، اینکه، ماهیت ساختار اقتصادی جامعه‌ای به وسیله‌ی ماهیت نیروهای مولدی که در اختیار دارد توضیح داده می‌شود (نگاه کنید به فصل چهارم).

چهارمین، این که مناسبات تولیدی توانائی آن را دارند که نیروهای مولد را در بند کشند، یعنی کاربرد و تکامل آن را محدود

او سنگ آهن در صنعت معدن، ماهی در صنعت ماهیگیری و چوب جنگل طبیعی را در صنعت چوب‌بری به عنوان مثال ذکر می‌کند (۲۵). مارکس حق دارد که آنها را در آن پروسه‌ها مواد خام قلمداد نکند. بطور مسلم، سنگ آهن ماده‌ی خام است. به این معنا که برخی پروسه‌های کار هست که در آنها این کارکرد را دارد. لیکن، در صنعت معدن ماده‌ای خام نیست و توجه مارکس معطوف است به این که «ماده‌ی خام» را در رابطه با پروسه‌ای از کار بکار برد، به اعتبار آن فقره در آن پروسه (۲۶).

مارکس «موضوع کار» را منحصرأ برای غیر مواد خام بکار نمی‌برد. بلکه به عنوان اصطلاحی عام به کار می‌برد، بدانگونه که هم اکنون نشان داده شد، هم شامل مواد خام است و هم شامل غیر مواد خام. هر ماده‌ی خامی موضوع کار است، ولی هر موضوع کاری ماده‌ی خام نیست (۲۷). مارکس اصطلاح جداگانه‌ای برای موضوع کار ندارد که مواد خام نباشند و از این رو آنها را ساده «موضوع کار» می‌نامد.

در حالی که مارکس به درستی می‌گوید در صنایعی که ذکر آنها رفت مواد خام وجود ندارد، معیارش برای تفاوت گذاشتن میان مواد خام حقیقی و دیگر موضوع‌های کار نادرست است: شرطی که برای موضوع کار شدن ماده‌ی خام ذکر می‌کند نه لازم است نه کافی. می‌گوید:

«هر ماده‌ی خامی موضوع کار است، ولی نه هر موضوع کاری ماده خام است؛ موضوع کار تنها می‌تواند پس از تغییر یافت alteration به وسیله‌ی وسائل کار چنین شود» (۲۸).

این که روی مواد خام کار شده، برای مارکس نه تنها شرط لازم است برای این که مواد خام باشد، بلکه شرطی کافی نیز هست: «اگر ... موضوع کار ... از صافی filtration کار پیشین گذشته باشد آن را ماده‌ی خام می‌نامیم» (۲۹).

«تغییر» و «صافی» در این نقل قول‌ها مترادف‌اند و نباید خیلی دقیق در نظر گرفته شوند: آنچه مورد نظر است کاری است که قبلاً مصرف شده است).

صرف کار پیشین کافی نیست تا کاربرد «مواد خام» را طبیعی کند. اگر کلوخه‌ی معدن، ماده‌ی خام نیست، برای راننده‌ی کامیون که آن را به کارخانه‌ی ذوب آهن می‌برد نیز ماده‌ی خام نیست. اگر چه، پیش از حمل از «صافی» به وسیله‌ی معدنچی گذشته باشد. تنه‌ی درخت هم، برای درخت‌انداز ماده‌ی خام نیست. خواه جنگل طبیعی باشد خواه مصنوعی.

شرط مارکس نیز ضروری نیست. چیزهائی وجود دارد که نیاز به هیچ کاری ندارد تا به مشابه ماده‌ی خام عمل کند. تنه‌ی یک درخت برای ساختن بُتی totem pole ماده‌ی خام است، حتا اگر درختی که روی آن نقش و نگار بُت کنده می‌شود نیانداخته شده باشد (۳۰).

در واقع، در پروسه‌ی کار آن چیزی ماده‌ی خام است که هدف از پروسه فقط و فقط تبدیل آن چیز باشد (برای توضیح بیشتر پائین‌تر به صفحه‌ی ۵۴ و پس از آن رجوع کنید). سرگذشت پیشین آن، و به ویژه این که آیا بیشتر روی آن کار شده است، ربطی به موضوع ندارد.

نتیجه: «ماده خام» شامل چیزی در پروسه‌ی کار نیست، ولی کوشش مارکس برای تشخیص این که در چه موردی چنین است، خالی از اشکال نیست. مارکس می‌خواهد «ماده خام» را همچون اصطلاحی کارکردارانه functional، بکار برد، ولی معیاری که می‌گذارد نادرست است. چون آن معیار در ماهیت کارکردی نیست.

ما، «ماده خام» را آزادانه بکار خواهیم برد، دربرگیرنده‌ی مواد استخراجی، قابل حمل و نقل و قابل تبدیل. بنابراین، نه در معنای

دومی [نیروی کار] را به عنوان نوعی از آخری [نیروی مولد Produktivkraft] بگیریم (و نه فعالیت کاری را).

(۳) مارکس اهمیت فوق العاده‌ای برای تمایز گذاشتن میان کارکردن و نیروی کار قائل است. در واقع آن را نوآوری خود می‌داند در مفهومی تعیین کننده در اقتصاد سیاسی. مبنایی که وی را قادر ساخت تا از تئوری‌های اسمیث و ریکاردو فراگذرد. چون تا زمانی که این تمایز گذاشته نشود، به نظر مارکس، ناممکن است بتوان توضیح داد، در توافق با قوانین بازار (جایی که فقط کالاهایی با یکدیگر معاوضه می‌شوند که دارای ارزش برابرند) که چگونه است که کارگر کمتر از ارزشی دریافت می‌دارد که تولید می‌کند: «چگونه تولید بر مبنای ارزش مبادله که تنها به وسیله‌ی زمان کار تعیین می‌شود به این می‌انجامد که ارزش مبادله‌ی کار، کمتر از ارزش مبادله‌ی محصول باشد؟» (۳۹). پاسخ مارکس این است که برخلاف عبارات پرسش، کار (= با عمل کارکردن) هر چند در واقع آفریننده‌ی ارزش است، خودش ارزشی ندارد: «ارزش مبادله‌ی کار» عبارتی است بی‌معنی (۴۰). آنچه ارزش دارد، کارکردن نیست، بلکه این نیروی کار است که به هنگام کار کردن به کار گرفته می‌شود. این [نیروی کار] و نه کار، چیزی است که پرولتر به سرمایه‌دار می‌فروشد که سرمایه‌دار برای آن کمتر از ارزش آن چیزی را می‌پردازد که قادر است به وسیله‌ی آن تولید کند.

حال اگر نیروی کار آن چیزی است که پرولتر می‌فروشد، پس نیروی کار آن چیزی است که وی مالک آن است. نه او و نه کس دیگری مالک کارکردن است: فعالیت مالکیت پذیر نیست. پس بنابراین، کارکردن نمی‌تواند بنا بر تئوری نخستین در صفحه‌ی ۴۶، نیروی مولد باشد. آنچه پرولتر را در ساختار اقتصادی جامعه قرار می‌دهد، نیروی کارش می‌باشد.

یک انسان [هر انسانی] نیروی مولد نیست، مگر آن که اراده‌اش سرکوب شود و به عنوان شیء‌ای فیزیکی مورد استفاده قرار گیرد. نازی‌ها انسان‌ها را چون ماده‌ی خام برای حساب چراغ مورد استفاده قرار می‌دادند و اگر کوره‌های [آدم‌سوزی] شان وسیله‌ی تولید کالا می‌بود، از آنان به عنوان مواد مفید نیز استفاده می‌شد (به صفحه‌ی ۵۴ نگاه کنید).

در مواردی نه آنچنان وحشتناک، این نیروی کار یک شخص است که نیروی مولد و نه خود او. تولید، فعالیتی است با هدف که در آن، مردمان نیروی مولد را استعمال می‌کنند و خود را به کار نمی‌گیرند، بلکه نیرو و مهارتشان را بکار می‌گیرند (۴۱). شخصی که با پای خود چرخ عصاره‌ی صفحه‌ی ۳۵ را به حرکت درمی‌آورد، از روی اراده پای می‌کوبد، به رغم این که از منظور کاری که می‌کند بی‌اطلاع است.

نکته‌های بالا بنیستی بحث‌انگیز باشد، ولی متنی وجود دارد که بسیار هم نقل شده و به گمان بسیاری نشان می‌دهد که نزد مارکس انسان‌ها نیروی مولدند:

«برای این که طبقه‌ی تحت ستم بتواند خود را رها سازد لازم است که نیروهای مولد تاکنون به دست آمده و مناسبات اجتماعی موجود دیگر نتوانند در کنار یکدیگر وجود داشته باشند. در میان تمامی ابزارهای تولید، بزرگترین نیروی مولد خود طبقه‌ی انقلابی است. وجود تمامی نیروهای مولدی که می‌توانستند در دامان جامعه‌ی کهن پرورش یابند، پیش فرض سازمان یافتن عناصر انقلابی یک طبقه است» (۴۲).

ما ادعا می‌کنیم که «نیروی مولد» در خط سوم نقل برگزیده شده در بالا، به شیوه‌ی ویژه‌ی معانی بیانی rhetorical به کار گرفته شده است. زیرا طبقه خود نمی‌تواند در میان نیروهای مولدی باشد که رشد آنها پیش فرض است بر به کمال رسیدن وضع انقلابی آن طبقه. اشاره به نیروی طبقه است در تغییر دادن جامعه، تا تبدیل ماده‌ی خام به فرآورده‌ای. ما نمی‌توانیم بر مبنای این متن، توضیح

سازند (نگاه کنید به فصل پنجم).

اکنون نیروی کار را در نظر بگیرید. چنان که هم اکنون خاطرنشان شد، نیروهای مولد در درازای زمان تکامل می‌یابند و ماهیت مناسبات تولیدی را مشروط می‌سازند. ولی تکامل نیروهای مولد تا حد زیادی عبارت است از رشد دانش چگونگی کنترل و تغییر طبیعت، و این امر تکاملی است از نیروی کار. مارکس می‌نویسد که «آسیاب دستی به شما جامعه‌ای می‌دهد با ارباب فئودال، آسیاب بخاری جامعه‌ای با سرمایه‌داری صنعتی» (۳۴)، ولی شاید بتوان به آن ساختارهای اقتصادی، از راه حضور آن وسائل تولید، فقط به این دلیل پی برد، چون وسائل تولید نشانی است از سطح مشخص و متفاوت دانش تکنیکی. همه‌ی موتورهای بخار را از بین ببرید ولی دانش ساختن و شیوه‌ی بکار بردن آنها را حفظ کنید، با کمی خوش اقبالی در مورد مواد خام، به زودی می‌توانید به شرایط پیشین بازگردید. دانش را از بین ببرید و موتور را حفظ کنید و مجموعه‌ای دارید از فلزات بی‌خاصیت، ماده‌ای خاموش، یادگاری از آینده (مگر آن که تولیدکنندگان هنوز برایشان مهارت کافی باقی مانده باشد تا طرز کار موتور را دوباره کشف کنند، ولی این که آنها با داشتن دانش عمومی کافی قادر به انجام چنین کاری هستند، خود تأیید نکته‌ی مورد نظر ماست). نیروهای مولد بایستی دربرگیرنده‌ی نیروی کار باشند، چون کانون تکاملشان، تکاملی است در نیروی کار:

«... انباشت مهارت و دانش (توانائی علمی) کارگران خود شکل اصلی انباشت است و بی‌نهایت مهم‌تر است از انباشت شرایط عینی موجود این فعالیت انباشت شده - که در رابطه‌ی تنگتنگ با آن قرار دارد و صرفاً بیان آن است. این شرایط عینی فقط اسماً انباشت شده است و باید پیوسته از نو تولید شود و از نو مصرف شود» (۳۵).

«شرایط عینی»، ابزار تولیدند، و همچنین مواد خام، تا آنجا که تغییرپذیری شان با پیشرفت دانش افزایش یابد. شاید گفته شود که منشأ تکامل نیروهای مولد ذهنی است، لیکن این امر نیاز به واسطه‌ای عینی دارد که شرایط نامبرده فراهم می‌آورد (۳۶).

اینک باید راجع به دو فقره ابزار نظر کنیم که با نیروی کار مربوطند و گاهی نیروی مولد بشمار می‌آیند: فعالیت کاری [خود کارکردن labouring activity] و انسان.

مارکس هرگز فهرستی از نیروهای مولد ارائه نمی‌دهد، و بحث ما از آنها بخشی بر پایه‌ی اظهارات پراکنده قرار دارد و بخشی بر پایه‌ی ملاحظات عمومی تئوریک. اما، فهرستی را تدوین می‌کند از آنچه وی «لحظه‌های ابتدائی» elementary moments پروسه‌ی کار می‌نامد:

۱) کار هدفمند یا خود فعالیت؛ ۲) موضوع کار؛ ۳) ابزار کار (۳۷). ۲ و ۳ را وسائل تولید نامیده‌اند (۳۸). از این رو، در اینجا نیروی کار را چون در بالا، صفحه‌ی ۳۹-۳۸ به وسائل تولید نیافزوده‌ایم، بلکه فعالیت کاری را.

«لحظه‌های ابتدائی»، عبارتی است به اندازه‌ی کافی مبهم، که از لحاظی، می‌تواند درست باشد، تا ۱ و ۲ و ۳ لحظه‌های ابتدائی پروسه‌ی کار باشند. به هر حال، سه دلیل وجود دارد برای قرار دادن نیروی کار و نه کارکردن - خود فعالیت - در ردیف نیروهای مولد: ۱) فعالیت کاری در تولید بکار نمی‌رود: این فعالیت خود، تولید است.

۲) فعالیت کاری، یا به نیروی کار اضافه یا جانشین نیروی کار می‌شود. گنجاندن هر دوی آنها در [نیروهای مولد] خیلی عجیب خواهد بود: پس چرا، نه تنها ماشین را در فهرست نیروهای مولد بگنجانیم، بلکه همچنین عمل آنها را. بنابراین، فقط الکتراتیو دوم در خور توجه است. اما هر نیروی مولدی یک Produktivkraft و نیروی کار Arbeitskraft است. این دلیلی است قوی برای آن که

- ۳۶- مارکس در Grundrisse از نیروهای مولد «ذهنی» و «عینی» سخن می‌گوید، صفحه ۴۹۵. همچنین نگاه کنید همانجا به این عبارت در صفحه ۵۰۲ که پایین‌تر در صفحه ۵۲ نقل شده است.
- ۳۷- کاپیتال، جلد اول، صفحه ۱۷۸ و مقایسه کنید با صفحه Grundrisse ۶۹۱.
- ۳۸- کاپیتال، جلد اول، صفحه ۱۸۱.
- ۳۹- Critique of political Economy، صفحه ۶۲، همچنین "Results" صفحه ۱۰۰۹.
- ۴۰- کاپیتال، جلد اول، صفحه ۵۳۷ و "Results" صفحه ۱۰۷۳.
- ۴۱- یا، البته، عضلات و دست و پاهایشان (مقایسه کنید با کاپیتال، جلد اول، صفحه ۱۱۷۷). این درست است که شخصی همه‌ی پیکر خود را به کار ببرد، برای مثال پروسه‌ی کاری که در آن نیاز به وزنی سنگین است، ولی حتی اگر اشخاص با پیکرهایشان یکسان انگاشته شوند، این طور است که استفاده از پیکر چون وسیله‌ای، نیروی مولد است و نه کارکردن پیکر.
- ۴۲- Poverty of Philosophy، صفحه ۱۹۶.
- ۴۳- German Ideology صفحات ۱-۵۰، تأکیدها از نویسنده است.

«برابر»ها و ...

علاوه بر آن، ۵ کشور ایالات متحده، انگلستان، فرانسه، شوروی و چین برای آنکه «برابرتی» بودن خود را به نمایش گذارند، از حق «توتو» برخوردار گشتند. آنها برای آنکه «برابری» ملت‌ها را نمایان سازند، تصویب کردند که تصمیمات «مجمع ملل» که سالیانه تشکیل میشود، برای نهادهای سازمان ملل جنبه اجرائی ندارند و در عوض تمامی کشورهای عضو سازمان ملل موظف شدند از تصمیمات «شورای امنیت» که جولانگاه «برابرتی» بودن آنان است، پیروی کنند. خلاصه آنکه آنها با چنین ساختاری «برابرتی» بودن خود را نسبت به دیگر ملت‌های جهان به ثبوت رسانیدند.

همین اندیشه «برابرتی» تر بودن سبب شد تا آمریکا و انگلیس، در دورانی که ابرقدرت شوروی به ببری کاغذی بدل شده است، ببری که برای ادامه زندگانی خود به وام‌های بانک‌ها و کمک‌های غذایی کشورهای متروپل سرمایه‌داری نیازمند است، بخود اجازه دهند به عراق تجاوز نظامی کنند که از ۱۹۹۱ تا کنون در محاصره اقتصادی این «برابرتی»ها قرار دارد و از قرن بیستم میلادی به قرن پانزدهم (نه هجری) رانده شده است. آنها میخواهند جهان را از «تهدید» عراق برهانند، در حالی که زرادخانه خود را تهدیدی برای بشریت نمیدانند، زیرا همانطور که کلینتون گفت: «دفاع از منافع آمریکا در خاورمیانه، یعنی دفاع از منافع تمامی جهان». آیا بهتر از این میتوان «برابری» خواست‌ها و منافع مللی را که در «نابرابری» کامل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی بسر میبرند، متحقق ساخت؟

شکست «سوسیالیسم واقعا موجود» سبب شده است تا توازن قوا بشدت به نفع کشورهای متروپل سرمایه‌داری دگرگون شود. وابستگی چین و روسیه به بازارهای مالی کشورهای متروپل سرمایه‌داری کار را به آنجا کشانیده است که این دو کشور «برابری» تر اینک به جرگه ملل «برابری» پیوسته‌اند. روسیه‌ای که تا ۱۹۹۰ یکی از دو ابرقدرت جهان بود، اینک صاحب ارتشی است که سربازان و افسرانیش بیشتر با گرسنگی دست و پنجه نرم میکنند. دولت روسیه که چند سالی است قادر به پرداخت دستمزد و حقوق سربازان خویش نیست، دیگر نمیتواند لاف ابرقدرتی زند. این را آمریکا و انگلیس و «ناتو» میدانند و بهمین دلیل بدون آگاهی روسیه به حمله‌ای غافلگیرانه علیه عراق دست زدند. ناتوانانی روسیه جهان را یک بعدی ساخته است و همین وضعیت است که به آمریکا اجازه میدهد منافع خود را با منافع تمامی جهان یکی بیاورند.

امریکا و انگلیس سال‌هاست که میخواهند صدام را از میان بردارند. اما وجود جمهوری اسلامی سبب شد تا غرب در دوران جنگ ایران و عراق از رژیم صدام به گونه‌ای پشتیبانی کند که هیچیک از دو حریف نتوانند به پیروزی آخرین دست یابند. عراق توانست با یاری کشورهای غرب سلاح شیمیایی و میکروبی تولید نماید و از آن علیه ارتش ایران و کردان حلبچه استفاده کند. در آن دوران صدام برای جهان «خطری» محسوب نمیشد.

اما با پایان جنگ ایران و عراق، صدام صاحب زرادخانه‌ای انبوه بود. همین امر سبب شد تا او بار دیگر هوس کشورگشایی کند و کویت را اشغال نماید. از آن دوران به بعد صدام به شیطان مجسم بدل گشته است، زیرا به خود اجازه تجاوز به حریم منافع آمریکا را داده است.

از آن زمان تا کنون آمریکا صدام و مردم عراق را در سگک محاصره اقتصادی خود گرفته است. آمریکا امیدوار بود که محاصره اقتصادی موجب گسترش نارضایتی‌های اجتماعی در جامعه و در صفوف ارتش خواهد گشت و میتوان صدام را به مدد یک کودتای نظامی از میان برداشت. اما تمامی تلاش‌های آمریکا و متحدین غربی او تا کنون با شکست روبرو شدند. تاریخ نشان میدهد که کودتاهای نظامی آمریکا در کشورهای چون ایران و شیلی باین دلیل با موفقیت توأم بودند که در این کشورها دولت دمکراتیک وجود داشت. اما در عراق چنین نیست. دیکتاتورها میتوانند سال‌ها سال مردم فقیر را زیر مهمیز خود نگاهدارند. پس بهانه آمریکا در حمله به عراق نه موجب سرنگونی صدام میگردد و نه به منطقه ثبات بیشتری میبخشد. آمریکا با تجاوز به حقوق مردم عراق و به محاصره گرفتن ملتی ۳۰ میلیونی، خود به عامل ثبات رژیم صدام بدل گشته است.

مارکس را از پروسه‌ی مادی کار مقید به این موضوع کنیم که در آن پروسه انسان‌ها نیروی مولد هستند. زیرا، به همان اعتبار، باید با آنها همچنین چون ابزار تولید برخورد شود، و کسی نمی‌تواند ادعا کند که مارکس بر این باور بود که آنها در پروسه‌ی کار ابزار تولیدند.

پس، متن بالا کاربرد نسبتاً تکنیکی از «توان مولد» یا «نیروی» را با معانی بیانی درمی‌آمیزد، که ملاحظه شد. بیانی کمتر گمراه کننده از فکری همانند، اشاره‌ای است کمی بیشتر به پیش شرط‌های انقلاب. از سوتی نیروهای مولد موجود و از سوتی دیگر شکل گرفتن توده‌ای انقلابی (۴۳). در این جا تمایز میان مردمان و نیروهای مولدشان به درستی رعایت شده است.

سرانجام، بایستی درباره‌ی این حکم مارکس که «آدمی خود نیروی مولد اصلی است» ابراز نظر کنیم (۴۴). بررسی همه‌ی سخنان گفته شده در این زمینه نشان می‌دهد که عبارت فوق شیوه‌ی بیان دیگری است در تصریح این نکته که ما روی آن اصرار ورزیدیم که نیروی کار آدمی نیروی مولد است. (به یاد آوردید - نگاه کنید به صفحه‌های ۲-۴۱ - عادت مارکس را در استفاده از اصطلاح‌هایی که توان power را مشخص می‌سازد، بدین معنی که این اصطلاح‌ها نه تنها اشاره دارد به توان، بلکه همچنین به آنچه توان را داراست). پذیرفتنی نیست که به نیروی کار و صاحب آن، هر دو، چون نیروی مولد برخورد شود، و از آنجا که اولی نیروی مولد است. دومی نمی‌تواند چنین باشد.

ادامه دارد

پانویس‌ها:

- ۲۱- به راستی، چنانکه Therborn خاطر نشان می‌کند، Produktivkräfte در اصل ترجمه‌ی مارکس بود از توانایی‌های مولد productive power اسمیت و ریکاردو، Science, Class and Society صفحه ۳۵۵.
- ۲۲- نگاه کنید به «فقر فلسفه» Poverty Philosophy، صفحات ۱۹۶، ۱۴۹. (در صفحه ۱۹۶، pouvoirs productives، از ترجمه‌ی ادیبانه‌تر نیز استفاده شده است).
- ۲۳- همین تعمیم فهمیدنی در مورد «ارزش مصرف» use value، «ارزش مبادله» exchange value و «ارزش» value انجام گرفته است: نگاه کنید به ضمیمه‌ی دوم صفحات ۳۴۸ و ۳۴۵.
- ۲۴- برای مثال، Wage Labour and Capital، صفحه ۹۰؛ Grundrisse، صفحه ۱۰۹.
- ۲۵- کاپیتال جلد اول، صفحات ۱۷۸ و ۱۸۱، «موضوع کار» object of labour ترجمه‌ی Arbeitsgegenstand است (یا Gegenstand در جانی که مخفف اصطلاح پیشین است). بسیاری از ترجمه‌های انگلیسی به جای اصطلاح فوق subject of labour را می‌گذارند که گمراه کننده است.
- ۲۶- همانجا، صفحه ۱۸۲.
- ۲۷- همانجا، صفحات ۱۷۸ و ۱۸۱، جلد سوم، صفحه ۶۲۰، Grundrisse، صفحات ۷۱۵، ۷۲۶، ۷۲۳، ۷۲۲ و ۷۱۸-۹؛ Theories of Surplus Values، جلد اول، صفحه ۱۳۱. ولی در صفحه ۲۱ در جلد دوم از Theories of Surplus Value، خلاف آن هست، در جانی که «مواد خام» یا تعمیم بیشتری بکار رفته، به دلائلی که ویراستاران ذکر می‌کنند. «مواد خام» raw material، ترجمه‌ی Rohmaterial و Rohstoff است. ما سخن Nicolaus را نمی‌پذیریم، Grundrisse صفحه ۵۲۱، که «Rohstoff» مواد خام است در وضع دست نخورده‌ی آن، پیش از آنکه در معرض کار آدمی قرار گیرد. «مواد خامی» که در همانجا [Grundrisse]، صفحه ۵۲۰ سطر چهارم ترجمه شده نمی‌تواند دست نخورده باشد.
- ۲۸- کاپیتال، جلد اول، صفحات ۹-۱۷۸.
- ۲۹- کاپیتال، صفحه ۱۷۸.
- ۳۰- این مثال نشان می‌دهد که اشتباهی وجود دارد در تمایزی که مارکس در Grundrisse در صفحات ۹-۷۶۸ می‌گذارد.
- ۳۱- کاپیتال، جلد اول، صفحات ۱۸۱ و ۲۰۴.
- ۳۲- کاپیتال، صفحه ۱۸۱، پاورقی ۱.
- ۳۳- برای درک مفهومی، نگاه کنید به کاپیتال، جلد دوم، صفحات ۵۲ و ۱۵۰؛ Theorie Surplus Value، جلد اول، صفحه ۴۱۲ و Grundrisse، صفحات ۵۳۳-۴.
- ۳۴- «فقر فلسفه» Poverty of Philosophy، صفحه ۱۲۲.
- ۳۵- Theories of Surplus Value، جلد سوم، صفحات ۷-۲۶۶، و با صفحه ۲۹۵ مقایسه کنید. «شرایط عینی» در جانی دیگر چون «نیروی عینیت یافته‌ی دانش» توصیف گردیده است. Grundrisse، صفحه ۷۰۶.

TARHINO

The Provisional Council of the Iranian Leftsocialists

Second year, No. 23

January 1999

ج. ۱. کهن

مارکس و حقوق بشر

در رابطه با پنجاهمین سالگرد «اعلامیه جهانی حقوق بشر»

تئوری تاریخ کارل مارکس

یک دفاعیه

فصل دوم

ترکیب نیروهای مولد

۲) چند نکته درباره اصطلاحها Terminology

اصطلاح مارکسی، که معمولاً به «نیروهای مولد» (Productive forces) ترجمه می شود، در آلمانی [Produktivkräfte] است. این ترجمه انگلیسی چندان ریشه دوانده که ما معمولاً آن را به کار خواهیم برد، ولی خوب است خاطر نشان سازیم، که ترجمه ادیبانه‌ی درستی نیست. «توانائی‌های مولد» (Productive Powers) ترجمه‌ی دقیق‌تری است (۲۱). ولی مارکس در نگارش به فرانسوی، خود نیروهای مولد forces productives را بکار برده است. بنابراین ترجمه‌ی غیرادیبانه منشائی معتبر دارد (۲۲).

هر چند «نیروهای مولد» ترجمه‌ای کمتر ادیبانه از «توانائی‌های مولد» است، اصطلاح آخری، به معنای کلمه، شامل تمامی آنچه مارکس Produktivkräfte نامیده است نمی‌شود. چون واژه‌ی آلمانی نیز به معنای کلمه، شامل تمامی فقره‌هایی نمی‌شود که وی به کار برده است. نه ابزاری مولد و نه مقداری معین از مواد خام، در بیانی دقیق، توانائی مولد است. بلکه بیشتر، هر یک توانائی مولد دارد، توانائی ساختن فرآورده‌ای یا ساخته شدن به فرآورده‌ای. توانائی کار labour power به معنای کلمه توانائی مولد است، ولی آن دو دیگر، چنین نیستند. این تنها موردی نیست که مارکس، اصطلاح‌هایی را که مشخص‌کننده‌ی توانائی‌اند، هم برای توانائی خاص و هم برای چیزهای مشخصی بکار می‌برد که دارای توانائی هستند (۲۳).

ما Produktionsmittel را به means of production «وسائل تولید» ترجمه می‌کنیم. ترجمه‌ای ادیبانه، که به معنای کلمه آنچه را شامل می‌شود که ما و مارکس، دست‌کم معمولاً، از آن منظور داریم: ابزار تولید و مواد خام instruments of production and raw materials. ولی در حالی که ما به طور مشخص میان نیروهای مولد و وسائل تولید فرق می‌گذاریم، شیوه‌ی کاربُرده مارکس، بدینگونه استوار نیست. بخش‌هایی از نوشتار هست که وی در آنها این اصطلاح‌ها را به صورت بدل in apposition به کار می‌برد، شاید با قصد معاوضه پذیر بودنشان با یکدیگر (۲۴). و اگر منظور این است، پس جای بحث است، با نتایج متفاوت برای متن‌های متفاوت، که آیا مارکس «وسائل تولید» را آن قدر گشاد می‌گیرد تا آن را [نیروی کار] از آن بیرون گذارد. ولی هر هوا و هوسی در نگارش وجود داشته بوده باشد، مورد قوی تئوریک وجود ندارد، که در بخش سوم ارائه داده خواهد شد، برای تلقی کردن نیروی کار به مثابه نیروی مولد.

مارکس متوجه فقدان مواد خام در برخی از صنایع شد و عبارت «موضوع کار» object of labour را به کار بُرد برای مشخص کردن آنچه در این صنایع نقشی ایفاء می‌کند همانند مواد خام.

ادامه در صفحه ۱۳

در پنجاه سال پیش، یعنی در نوامبر ۱۹۴۸ در همایش «مجمع عمومی سازمان ملل» که در پاریس برگزار گردید، «اعلامیه جهانی حقوق بشر» مشتمل بر یک مقدمه و ۳۰ ماده به تصویب رسید. با توجه به اهمیت این سند، مناسب دیدم که نظریه مارکس را در رابطه با «حقوق بشر» که انقلابیون پاریس به مثابه «پیش‌درآمد» قانون اساسی فرانسه تهیه کرده بودند، انتشار دهم. آنچه در اینجا چاپ میشود، فصلی از کتابی است که «درباره دموکراسی» نوشته‌ام. این اثر هنوز پایان نیافته و بهمین دلیل هنوز به چاپ نرسیده است.

گفتن این نکته نیز حائز اهمیت است که چه ایران هنوز هم رابطه معقولی با «اعلامیه جهانی حقوق بشر» ندارد. با آنکه در سال ۱۹۴۸ اتحاد جماهیر شوروی یکی از اعضای مهم و پرنفوذ سازمان ملل بود و نمایندگان این کشور در تدوین این سند سهیم بودند و با امضای این سند، متعهد شدند در کشور خود بر اساس مفاد آن حکومت کنند. با این حال استالین و سپس جانشینان او هیچگاه از مضمون این سند پیروی نکردند. دلیل این امر نیز کاملاً روشن بود. پیروی از «اعلامیه جهانی حقوق بشر»، یعنی پذیرفتن حقوق شهروندی مردمی که در اتحاد جماهیر شوروی میزیستند، یعنی پذیرش آزادی‌های فردی و اجتماعی توده‌ها، یعنی قبول کثرت احزاب، سندیکاها و...

همانطور که تاریخ معاصر نشان داد، «حقوق بشر» با نظام‌های سیاسی استبدادی، توتالیتر و دیکتاتوری سازگار نیست. «حقوق بشر» تنها در جوامعی میتواند تحقق یابد که بر مبنای دموکراسی سامان یافته‌اند، یعنی در کشورهایی که حکومت با واسطه یا بی‌واسطه بیان اراده و خواست مردم است. بهمین دلیل در شوروی و دیگر کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» که بر اساس سیستم تک‌حزبی سازماندهی شده بودند و دولت در اختیار حزبی قرار داشت که خود را یگانه نماینده واقعی «پرولتاریا» میدانست و از «حقیقت مطلق» برخوردار بود، «اصول حقوق بشر» هیچگاه نمیتوانستند تحقق یابند، زیرا در آن صورت نه «حزب»، بلکه مردم باید حکومت را تعیین میکردند. و دیدیم که در تمامی این کشورها، زمانی که مردم توانستند خود درباره سرنوشت خویش تصمیم گیرند، آشکار گشت که آن احزاب که خود را یگانه نماینده پرولتاریا مینامیدند، تنها از پشتیبانی اقلیت ناچیزی از توده‌ها برخوردارند. پس این بی‌دلیل نبود که چنین رژیم‌هایی به تخطئه «اعلامیه جهانی حقوق بشر»، این دستاورد عظیم بشریت پرداختند و آنرا ابزار سلطه «بورژوازی» نامیدند.

چپ ایران نیز با پیروی از همین اندیشه و روش، در تمامی تاریخ حیات سیاسی خویش، آنجا که باید میان دموکراسی و دیکتاتوری یکی را برمیگزید، آگاهانه یا ناآگاهانه، همیشه به زیان جنبش دموکراتیک رفتار کرد، در حالی که باید میدانست سوسیالیسم بدون تحقق دموکراسی و دموکراسی بدون تحقق حقوق بشر قابل تحقق نیستند.

منوچهر صالحی

تا کنون دیدیم که اکثر فلاسفه انسان آزاد را کسی دانستند که بتواند بنا بر اراده و خواست خویش درباره خود تصمیم بگیرد و برای انجام کاری از بیرون زیر فشار و جبر قرار نداشته باشد. باین ترتیب آزادی انتخاب اساس آزادی فردی را تشکیل میدهد و همین امر تضمین‌کننده آزادی عمل انسان میشود. در عین حال از آنجا که انسان موجودی اجتماعی است، پس آزادی او را حدی است، یعنی او تا آنجا دارای استقلال عمل است که کردار، گفتار و رفتار او موجب محدودیت آزادی دیگران نگردد.

اما تاریخ انسان حقیقی، انسانی که در واقعیت زندگی قرار دارد، تاریخ مبارزات رهاییبخش انسان از چنگال اجبارها و الزام‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی است. بهمین دلیل نیز انسان حقیقی در بطن مناسبات اقتصادی و اجتماعی قرار دارد و در نتیجه کردارهای فردی و اجتماعی‌ش توسط مکانیسم‌های مناسبات تولیدی، ساختارهای سیاسی و ارزش‌های اخلاقی تعیین میگردد. چنین انسانی با آن انسان انتزاعی که اراده ناب او انگیزه عملکردهایش میشود، دیگر شباهتی ندارد.

ادامه در صفحه ۶